۸۲۹ع

بوستان خیال

V. 2

جلد دویم بوستان خیال

بسم الله الرحمن الرحیم





آغاز جلد دویم مهد نامه [illegible] بوستان راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که چون
کوچک سلطان شاهزاده اسمعیل با شاه آگاه متوجه کوه قاف گشت در اندک زمانه پریزادان تیز پر ایشان
بخبر بره گلنار رسانیدند و ازینجانب ملک ساطع از گرفتاری سلطان و شاهزادگان بیدماغ بوده دعای اللهم
عجل فرج آل محمد صلی الله علیه و آله پیوسته بر زبان داشت زیرا که ملکه عالیه خاتون این دعا را از مرشد خود تعلیم گرفته
بخواتین دیگر و ملک ساطع نیز تعلیم کرده بود و باکثر امرا و اعیان شهر این دعا را میخواندند اما ملک ساطع از
کمال بیدماغی عبدالخبیر جنی را از قلعه سیوم پیش خود طلبداشته احوال شکست طلسم پرسید عبدالخبیر گفت
ایکه درین چند روز شکسته شود شکننده آن یکی از اولاد یکی از گرفتاران طلسم باشد و نسب او بپیغمبر آخر الزمان
صلی الله علیه و آله و سلم رسد و شاید ان شخص تا دو از دنیا برسد ملک ساطع را صدق قول ملکه عالیه خاتون ازین
سخن ظاهر شد اما چون همه ایشان اضطراب داشتند باوجود تیقن باین خبر ملکه و ملول می بودند تا اینکه یکایک
تخت شاه آگاه و شاهزاده اسمعیل را پریزادان در مجلس ملک ساطع گذاشتند ملک ساطع نیز در تخت‌های
شاهزاده اسمعیل حاضر شده بود تا دید بشناخت برخاسته سر در قدم شاهزاده گذاشت بعد یکدیگر را
دریافتند عبدالخبیر گفت اینست آنکس که فتح طلسم تواند کرد ملک ساطع شاهزاده را تکلیف تخت نشینی
کرد شاهزاده بنابر پاس ادب شاه آگاه قبول نفرمود هر سه بر مسند نشستند ملک ساطع مجلس را برروی
شاهزاده برآراست و از سلطان و شاهزادگان و مزاج ایشان گاه گرد شاه آگاه فرمود ملک ساطع

متکیف

تو می دانی که ایشان بمجرد شنیدن نقل طلسم بحال خود نماندند و باز از دیدن آن چشمه جام جم و خوردن آنا که
بکیفیت طلسم شد دیگر هر قدر که جام میخوردند بسوی منزل بیخبری پیش میرفتند و چون شکست این طلسم بدست
این فرزند سلطان بود این گرفتاری بحسب تقدیر برایشان واقع شد اما حیف این می آید که تو مفت دیوان خود را
از دست داماد خود بر باد دادی ملک سالوج نیز بخشید بونا بدیگران چه رسد بعد از آن شاهزاده متوجه باغ
نشاط افزا شد تا خواتین را ببیند و شاه آگاه و عبدالخبیر جنی مشورت جدا کردن لوح طلسم در پیش گرفتند
عبدالخبیر گفت ای شاه خدا آگاه شما هم شرف علم نجوم دارید و هم علم حکمت و هم شرف تصفیه
باطن پس تا شما باشید من چه میرسد که خبری توانم گفت شاه آگاه فرمود راست میگوئی لیکن چون
این طلسم در ملک جنیان ساخته اند و تو صاحب علم این قومی سعی تو نیز در جدا کردن لوح طلسم دخل تمام دارد و مثل
مشهورست یار نه به یاد زاچه یکس و محنتی بکن و ملکا البته سعی خود مشغول القصه هر دو متوجه علم خود شدند اما گر
چون سلطان کوچک داخل باغ شد خواتین را از ورود شاهزاده استقلال تمام هم رسیده بود اکثری
باستقبال او شتافتند عالم افروز و شب افروز و هلال و ماه افروز و غزاله و کلنوش پری فرزند فرزندزاده
خود را دریافتند و در بغل کشیده بوسها بر پیشانیش دادند و از دست گرفتاری فلک غدار شکوه کردند و
و هر غربت و بیکسی خود نالیدند شاهزاده همه را تسلی و دلاسا کرد و ملکه عالیه خاتون بعد از ملاقات
دیگران شاهزاده معزالدین را برسم هدیه بر روی دست گرفته پیش کنان به اداء شیرین بانو خود ملاقات
کرد جوهر ابوالحسن را نیز روبرو آوردند شاهزاده هر دو طفل را در کنار گرفت و بوسه بر پیشانی ایشان داد القصه
باهم بصحبت نشستند آن روز بود که انوک تبسم و خنده بغنچه لب خواتین آشنا شده بود والا تا امروز طرفه حالی
داشتند هر کدام از خواتین کرام بعد از تقریر احوال خود عالیه خاتون را دعا میکردند که این ملکه اول اسم را خواند بعد از آن
بسعی سلیمان رفت در حجره بلقیس دعا کرد و با شاه آگاه ملاقات نمود از آنجا اطمینان برای ما آورد والا تا حال
از غم و غصه هلاک میشدیم و در راه دیوی را هم کشت بعد از آن ذکر سلاح آصفی درمیان آوردند که بعاریت برده بود
القصه آن روز و آن شب شاهزاده از باغ بر نیامد روز دیگر صبحی بدیوان تشریف برده با شاه آگاه و ملک
سالوج ملاقات کرد همان وقت عبدالخبیر جنی نیز آنچه مقدور او شده دیده احوال فی الجمله معلوم کرده رسید بخدمت
شاه آگاه عرض کرد که آنچه بنده معلوم شد اینست که اذرکیوان نام سر کرده حکماء عصر جمشید بود و این طلسم کرده کی
او ساخته شده و او از شاگردان آغا زیمون مصری بود هزار سال عمر کرد و آخر بزور ریاضت خود را بنفوس مجرده
ملحق ساخته چنانکه بعد از وفات روح او باستاره زحل پیوست از وی تا اکنون اعانتی بظهور نیاید لوح طلسم بدست
نیفتد شاه آگاه فرمود آفرین بر تو و بر علم تو همین ست که تو گفتی اکنون بگو که بچه طریق از وی استمداد توان کرد عبدالخبیر

بغنچه

کفت این را حضرت خوب دانند آنچه بر من معلوم شد عرض کردم شاه آکاه تبسم نمود و کفت چه مضایقه با میکویم بعد از آن
رو بشاهزاده کرده فرمود ای فرزند اسمعیل بدانکه نام زحل در زبان عجم کیوان است و درین طلسم نیز این ستاره
دخل کلی دارد و برای آنکه نام آن حکیم آذرکیوان بود احتمال دارد که ریاست این طلسم بدست سیاه پوشان باشد
و منسوبان کواکب دیگر توابع ایشان باشند و توابع مشتری بمنزله وزرا باشند پس من ترا طریق دعوت زحل
تعلیم میکنم چون تو آنرا در موضعی که برای این امر مخصوص است بقدر معین بخوانی از اشیاء خوفناک ترس و بیم بخود راه ندهی
از روح آذرکیوان ترا مدد حاصل شود و لوح را بتو نشان دهد شاهزاده فرمود ای شاه خدا آگاه جد و پدرم طلسم را شکسته
اند و منهم امیدوارم که بتوجه شما این طلسم را بشکنم پس اگر بهر طلسم چگونه شکسته شود شاه آکاه کفت
مبارک است پس روز شنبه من ترا بآن موضع برده دعوت زحل تعلیم کنم سه روز آنرا بخوان هر چه هست ظاهر خواهد شد
القصه شب شنبه ساعتی بصبح باقی مانده بود شاه آکاه شاهزاده را برداشته بر آن کوه بر سر آن چشمه که سعادکوهر
پوشش از آن برآمده سلطان را بجنگ قرطوس دیو فرستاده بود برد و زیر آن درخت مجهول الاسم نشانید در
نجرا آلتی که مخصوص دعوت زحل بود همراه داشتند آنرا پیش سلطان کوچک گذاشت و دایره بدور او کشید و
شمشیر برهنه نزد او گذاشت و فرمود که تا سه روز غذای تو بغیر از کشمش سیاه چیزی دیگر نباشد و آنرا پیش شاه
زاده گذاشت و کفت ای شاهزاده عالی قدر درین سه روز و سه شب هر چه از اشکال و اشیاء مهیب و خوفناک
ترا روی دهد دیدن آن زنهار از جا در نیائی زیرا که چیزهای موحش و مخوف بسیار مشاهده خواهی کرد باید که از جا نروی
و خوف و وهم بدل مستقیم خود راه ندهی شاهزاده همه را قبول کرد و شروع بدعوت نمود شاه آکاه متوجه شهر شد چند
قدمی رفته بخاطرش رسید که مبادا شاهزاده بزلتی گرفتار شود آنوقت علاجش مشکل گردد و اولی آنکه منهم درین جا
بگوشه قرار گیرم و متوجه احوال او باشم پس عقب درختی پنهان از نظر شاهزاده بگوشه قرار گرفت اما شاهزاده
اسمعیل چون بقدر هفت ساعت دعوت خواند در ساعت هشتم اژدهای آتش فشان برنگ سیاه
نمودار شده متوجه شاهزاده گردید دهان او مانند غاری گشاده بود آتشهای مختلف الالوان از آن بیرون
می جست فی الواقع ترسی بدل شاهزاده راه یافت لیکن باز خود را قایم داشت و همچنین تا دو روز گاهی دیوی سیاه
رنگ و گاهی غول نیل مست و گاهی مار سیاه و امثال آن ظاهر میشدند و شاهزاده را بانواع اشکال می ترسانیدند وکاهی
اما شاهزاده پای ثبات قایم داشت روز سیوم زنگی مسلح و مکلل و بکمال تندی و صلابت پیدا شد و بر شاهزاده
سلام کرد شاهزاده هم خواندن را قریب باتمام رسانیده بود و قدری هنوز باقی بود جواب سلام او را نداد
آن زنگی به دو زانو بر کنار دایره نشست و کفت ای اسمعیل ابن احمد بن محمد تو خود را مسلمان دانسته میکوئی دیگر
واجب که جواب سلام باشد بعمل آری شاهزاده منفعل شد باز با خود کفت که حالا قریب باتمام رسیده زنگه فارغ

میشوم این مرد و والسلام کرده معذرت بخواهم سبحان الله در ملک دیوان هم چنین اشخاص بهم میرسند همانا
یکی از اولیای خداست که بمدد من آمده شاید از اولاد بلال رضی الله عنه باشد باز آن زنگی شروع بسخن کرد که ای
اسمعیل ظاهرا قصد شکستن طلسم داری مبارکست اما بشرطیکه از صوابدید من بیرون نروی فتح طلسم ترا میسر آید
شاید شاهزاده گفت البته به چشم پس زنگی پرسید که ای شاهزاده در باب یزید و مروان چه میگوئی باشاه و
بی اختیار از زبان شاهزاده برآمد که هزار هزار لعنت بر آنها باد و زنگی گفت پس طلسم شکنی شما معلوم شد که لعن
اهل قبله ورد زبان شماست شاهزاده را از غصه این سخن خواندن دعوت فراموش شد با خود گفت عجب است که
بهر زمین که رسیدیم شیاطین این مادر قحبه زنگی کاییده یزید و مروان در ملک جنیان از کجا بهم رسید من تصور
کردم خضر راه من خواهد شد اینک خرسی برآمد این سخن با خود اندیشید بی اختیار گفت باش ای حرامزاده مادر بخطا
سرت بگو ان یزید و مروان که من تصور کرده بودم که روی تو سیاه دولت سفید باشد غلط برآمد اکنون ظاهر شد
که دولت از روی تعصب سیاه تر است راست گفته اند که الظاهر دلیل الباطن زنگی بخروش آمد رگ خشمش بجوش آمد گفت
باش ای علوی بزرگان ترا بزرگان ما کشته اند و ترا من خواهم کشت شاهزاده را یقین شد که این حرامزاده البته از نسل
مروانیان است کدام دیوی از دیوان طلسم برای کاستن او را آورده با مادرش را کاییده زیرا که آدمی که باین
قامت باشد زبر دست دیو زنده تواند ماند اما بغضه روی نگاه میکرد آن زنگی شمشیر آخته بر شاهزاده دوید که ای
حرامزاده اگر مرا میترسانی نمیدانی که من یکی از ارکان این طلسم تا ترا یاری نکنم یا کشته نشوم طلسم را نمی توانی شکست
شاهزاده فرمود ای حرامزاده یاری تو بکار من نیاید مادر آنکه من ترا بکشم شکی نیست این گفته همان شمشیر برهنه
که در دایره بود برداشته نصیحت مرشد را فراموش کرده قدم راست از دایره بیرون گذاشت لیکن هنوز قدم چپ
بیرون نگذاشته بود که شاه آگاه خبردار شد و بحلیه خود را رسانید و این قدر دیریم تا حال از وی باین سبب واقع شد
که لا اقل باید تا چهل قدم کسی نزدیک اهل این دعوت نباشد بلکه باید که کسی در نظر او هم نباشد آن وقت شاه آگاه
در پس درختی چهل قدم از دایره دور نشسته بود با وجود توجه او بجانب شاهزاده حسب تقدیر آن وقت شاه آگاه
راه هنگ برده بود که این زلت از شاهزاده در روی داد اما شاه آگاه تا رسید زنگی گریخت و خنده زنان از چشم شاه
زاده ناپدید شد اما پای راست شاهزاده سیاه شد در رگ و پی آن اثر افتاد مرتبه بیهوشش کرد که نزدیک
بود که شاهزاده بیهوش شود شاه مذکور او را طلبات بسیار کرد آخر با عبدالجبیر جنی ملاقات کرده با هم احوال را معلوم
کردند که تا آب چشمه سبز از سر پای شاهزاده بهتر نشود بالکل شاهزاده باید که پای او در آن چشمه غسل دهد و آن چشمه
در محافظت دیوی بود که او را لقلاق یک چشمی میگفتند و آن حرامزاده یک آنی از آن چشمه جدا نمیشد مگر در شبانه
روزی یکساعت کاهل میخوابید و چه بر روی کار کر نمی شد عبدالجبیر گفت که کشتن دیو لقلاق باید که از جنس او باشد

اما شاهزاده از ورود با ... غایت می نالید اخر شاه آگاه از علم نجوم که او را نسبت به عبد الجبر مهارت زیاده بود معلوم کرد که مرگ
لقاق با شمشیر صفی بن اصف در دست شاهزاده اسمعیل ست پس ان شمشیر را بار دیگر از ملک سالوع طلب داشت
ملک سالوع انرا باز در صندوق کرده مقفل کرده بود و سابق ان قفل با اسمی که عالیه خاتون از شاه اکاه تعلیم گرفته بود کشاده شد
اکنون که شاه مذکور خود موجود بود ان قفل را با اسمی که می دانست بر کشاد و این سبب این بود که ان سلاح و شمشیر
امانت از شخصی بود چنانکه در خورشیدنامه که گلستان دوم بوستان خیال ست مذکور شود و اخر چون شمشیر را باز دادند
مقرر چنان ست که پریزادان در ساعت خواب لقاق یک چشمی تخت شاهزاده را بر سر چشمه مذکور گذارند اگر سیر
آید پیش از بیداری دیو مذکور شاهزاده پای خود را در چشمه مذکور غوطه دهد و بعد از ان جواب دیو گوید اگر او بیدار
شود پس شاهزاده اول او را بکشد بعد از ان پای را در چشمه اندازد تا صحت یابد و چون بسبب علم خود شاه اکاه
مال کار را بجزو کلی دید بهمین مصلحت همداستان شده چند پریزاد قوی هیکل تخت شاهزاده را برداشته از
بالا بالا بطریق مخفی رفتند تا مساعدت بخت در ساعت خواب ان دیو بخت بر سر چشمه رسیدند و تخت
شاهزاده را گذاشته پریزادان از ترس دیو گریختند شاهزاده دیو دید که هیچ چنار و منار و بنا بقد او نمی رسید
یک چشم در پیشانی داشت و لب و دندان دور بس شکل بسیار مهیب بود چنانکه غیر از موید من الله هر که او را دیدی زهره اش آب
میشد اما شاهزاده قصد کرد که پای خود را در چشمه اندازد ناگاه دیو بیدار شد و شاهزاده را دید بغرید و گفت ای آدمی
همانا ابلیس ترا اورده تا من بخورم والا این خاصیت چنانکه دیو و پری هم نمی توانند رسید تا بادمی چه رسد
شاهزاده نیز نعره از جگر بر کشید و گفت ای حرامزاده نابکار غلط فهمیدی بلکه خدا مرا اورده تا ترا بکشم بمجرد این
سخن لرزه بر اندام دیو افتاد و رنگش متغیر گردید چرا که خبر داشت که کشنده او آدمی باشد لیکن این خبر را باور نمی کرد اکنون
که شاهزاده این سخن گفت دغدغه در دل دیو افتاد و حالت او تباه شد و بهمان حالت بر سر شاهزاده دوید و
که برداشته بر زمین زند شاهزاده که طاقت برخاستن نداشت لیکن شمشیر اصفی را کشیده در دست داشت همین
که دیو خم شد و دست بر شاهزاده انداخت شاهزاده شمشیر انداخت قضا ان شمشیر چنان در زیر بغل او رسانید
که دست و سینه او را قلم کرده تا نشستن سر بدر کرد او هم گویا انتظار همین زخم برای رفتن بدار البوار می کشید بیفتاد
و جان بمالک جهنم داد پریزادان از دور می دیدند این امر را مشاهده کرده دویدند و تصدق شاهزاده شدند شاهزاده
پای خود را در چشمه فرو شسته شفا یافت و قدری از آب آن بموجب وصیت شاه اکاه با خود بر گرفته
زنجیر بر دو گلزار مراجعت کرد شاه اکاه فرمود ای فرزند این گویا بهانه برای آوردن آب چشمه واقع شد که این آب برای جمیع
امراض غیر از مرض موت بکار می آید اکثر شده ها ازین بفیض خواهند رسید دیگر اینکه بقتل این دیو برای مردم قاف
هم این چشمه مستخلص ست چه هر که از تجاران قاف اجلش نرسیده باشد راه بآن چشمه خواهد یافت والا فلا

بعد از آن بار دیگر شاهزاده را بهمان موضع برده در دایره دعوت نشاند و گفت ای سلطان کوچک چنین نکنی کاین
بار بکار فریبنده از راه بردی اولاد ابلیس که درین طلسم اند بهزار شکل بقصد فریب شکننده می کنند باید که مدام فریب ایشان
گرفتار نشوی و بکار خود مشغول باشی و از ساعت زحل تا ساعت او سه روز بخوان بعد از آن سواری فیل نشینی
بر تو ظاهر شود و با تو ابتدا بسلام کند و سوال مطلب تو نماید تو از وی لوح طلسم را طلب کن لیکن پیش از آنکه او بیاید
شش کس دیگر بهمان هیئت برای فریب دادن تو خواهند آمد و انواع تملقات خواهند کرد باید که از جا نروی و با ایشان
مطلقا سخن نگوی الا با صاحب تاج هفت کنگره که آخر همه خواهد آمد جواب سوال گوی شاهزاده چنان کرد و از هیچ چیز نترسید
تا آنکه همان زنگی باز آمد شاهزاده گفت من از عقیده که داشتیم برگشتم و ترا اعانت میکنم شاهزاده قطع خواندن نکرد
و با خود تبسم کرده گفت ای حرامزاده حیل عاقل از سوراخی که نیش خورد دو باره دست نمی کند حالا من بفریب تو گرفتار
نخواهم شد القصه این مقوله آن زنگی بسیار سخنان گفت لیکن شاهزاده ملتفت باو نشد تا آنکه آن زنگی ناپدید
شده گریان از پیش شاهزاده برفت و شاهزاده دعوت را با تمام رسانید اول سواری شش فیل سوار آمد
و شاهزاده را بانواع ملایمت گفت که ای شاهزاده مطلب تو از طلب صحبت بیان کن تا در انجاح آن بکوشیم
شاهزاده سخنی نگفت آخر همه سواری عظیمی پیدا شد فیل و اسب سیاه رنگ و امثال آن در آن سواری بود شخصی
مهیب شکل با تاج هفت کنگره بر فیل سر بلندی سوار در رسید از فیل فرود آمد پیش شاهزاده نشست ابتدا بسلام
کرد استفسار مطلب نمود شاهزاده از وی درخواست لوح طلسم جمشیدی کرد او گفت ای جوان قدم در طریق خطر
ناک میگذاری با خبر باش که پیش با نخوری شاهزاده بتعلیم شاه آگاه گفت که خدا و رسول حافظان منند گفت
اگر چنین است باید که این درخت را بقوت بشری خود برکنی هم نمایان شود داخل شو بصحرای خواهی رسید و فیل که
در برابر فیل من باشد در آن صحرا خواهی دید که از غایت مستی درختان عظیم الشان آن صحرا را برمیکند و بزور
خود پارچهای سنگها از کوه جدا میکند اسمی که حالا میخواندی بر خود بدمید مقابله آن فیل کن و خرطوم او را بدست
آر اگر فتح این طلسم در قسمت تست آن خرطوم را از کله او جدا توانی کرد و الا هلاک تو که جای نرفته چه اگر تو جلدی کرده
خرطوم او را بدست آوردی و برکندی کار را پیش بردی و اگر او جلدی کرده خرطوم بر تو زد هلاک شدی انا لله
و انا الیه راجعون شاهزاده گفت معاذ الله هنوز که من زنده ام و شما برای من آیه اموات میخوانید آن مرد
گفت که در صورت این قصه تا این کار نکنی داخل اموات شاهزاده گفت بهمه حال بعد ازین چکنم گفت چون تو خرطوم
آن فیل را کندی لوح طلسم از دماغ او بیرون خواهد آمد یعنی بعد از کندن خرطوم آتش در وی گرفته او را بسوزد لوح جوهر رقم
با شمشیر جمشیدی که تیغ سلیمانی لقب اوست از خاکستر او برآید این را گفته آن فیل سوار ناپدید از نظر شاهزاده
ناپدید غایب شده عالم روشن گردید شاه آگاه نیز حاضر شد شاهزاده احوال را باو گفت شاه آگاه گفت مبارک است

صـ نقبے

الاعظم اکنون قوت خود با این درخت بیازمای انروز عبدالخبیر و ملک ساطع نیز در انجا حاضر بودند و خواستند بجای خود در دعای
سلطان کوچک مشغول بودند اما سلطان کوچک دامن بمیان زده آستین یلی را بالا کرده اسم اعظم خواندن
گرد یا اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کل غالب گفته بخانه زور در آمده و درخت را از بیخ برکند داخل لقب شد ملک ساطع خیمه زده
و انجا قرار گرفت شاه آنجا و عبدالخبیر باعمال دعا مشغول شدند اما سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل بقدر دو
فرسخ لقب طی کرده بصحرائی رسید که از کمال حرارت و سمومیت یاد از وادی جهنم میداد اما درختهای کلان بسیار
دران وادی بود لیکن اصلا برگی دران درختان یافته نمی شد گویا خزان دیده بودند بعد ازان وقت فیلی از طرفی نمودار شد
و از کمال غضه بطرف شاهزاده دوید اول قریب پنجاه شصت درخت را بخرطوم از بیخ برکند شاهزاده گفت معاذ الله
ای اسمعیل این را تو می نماید چه یعنی تو برکندن یک درخت غره میشوی که ازین چنین کار می آید شاهزاده آن اسم اعظم
میخواند و بر خود میدمید و برجای ایستاده بود چرا که آن مرد فیل سوار بشاهزاده گفته بود که تا فیل بر تو نیاید تو بجای خود
استاده باش زنهار سبقت مکن اما فیل بعد از کندن درختان سر خود را بر کوهی زد که قریب صد من
سنگ ... دی جدا شده شقاق شقاق گردید و چندین مرتبه چنین کرد و هر بار بطرف شاهزاده میدید و نالهٔ میکشید
که نمونه از صور قیامت بود آخر آن فیل متوجه شاهزاده شد شورکنان خرطوم را مانند اژدها میگرداند و شاهزاده
الحفیظ میخواند فیل نزدیک رسیده خرطوم بر شاهزاده انداخت که بپیچد شاهزاده دست جرأت دراز کرده چون حلقه
طلسم بدست شاهزاده بود خرطوم او بدست شاهزاده افتاد از ان طرف شاهزاده بهر دو دست میکشید و
ازین طرف فیل قوت میکرد که خود را خلاص کند درهمین کشمکش تمام روز بگذشت وقت غروب بود که بقوت
شاهزاده خرطوم کنده شد و آتش در پیکر فیل در گرفت شاهزاده نیز چون مدهوشان طاقت استادن نداشته
بنشست اما آتش که فیل را میسوخت بمرتبه روشن شد که تمام صحرا خوب مفصل بنظر میرسید و در آن روشنی
شاهزاده میدید که بر سر هر درختی زنگی مسلح و مکمل تیر و کمان در دست گرفته در کمال صلابت نشسته شاهزاده را
تهدید میکنند و هر کدام سخنی میگوید کسی میگوید ای آدمی ترا انجا که میرسد که کاری کردی دانسته باش که اول صبح
بدن ترا از تیرها غربال خواهم ساخت بعضی آهنگ هم داشتند میگفتند که ما نشانه بر ازین آدمی نخواهیم
یافت و بعضی سخنان دیگر می گفتند لیکن هیچکس از درختها پائین نمی آمد و بر هر شاخی ازان درختان زنگی
مانند کلاغی نشسته طرفه نمودی داشتند شاهزاده با خود گفت که آن پیر فیل سوار که بمن طریق قتل ایشان
نگفت آیا اینها چگونه دفع شوند درین فکر خواب هم نکرد و آن اسم را میخواند و آن فیل میسوخت بوی متعفن
هم عالم را فرا گرفته بود تا صبح شد انگه چشم شاهزاده گرم شد چون بیدار شد از فیل و از زنگیان نشانی
نبود اما تودهٔ خاکستری بجای فیل بود و درختان نیز برگ و بار آورده بودند و آن صحرا حکم بهشت بهم رسانید

شاهزاده بموجب وصیت ان خاکستر را تفحص کرده لوح و شمشیر را پیدا کرد لوحی دید از فولاد که از جوهران شکل نوشته نمایان میشد شاهزاده ان لوح را بوسیده در بغل گذاشت شکر الهی بجا آورد ناگاه از دور خیمه و خرگاه نمایان شد

که از ملک ساطع بود شاهزاده آگاه با شاهزاده ملاقات کرده همه احوال را از شاهزاده شنیده دست او را بوسه دادند و شکر الهی بتقدیم رسانیدند و بفتح طلسم امیدوار گشتند شاهزاده در باغ نشاط افزا رفته با خواتین ملاقات کرده

احوال را گفته خاطر ایشان را مطمئن ساخته متوجه مطالعه لوح گردید نوشته یافت که ای بدست آرنده لوح فولادی

وای گشاینده طلسم جمشیدی بدان و آگاه باش که چون لوح را بدست آوردی خود را که در چشمه درخت

بالای ان انداز کنی و بودی بینداز از چشمه جام جم خواهی سر بر آورد و از ان چشمه بر آمده متوجه گرفتن ان جام شو که تا آن

جام را بدست نیاری لوح چندان بکار نیاید زیرا که لوح و جام درین طلسم لازم یکدیگر اند اما چون دست تو بان

جام نزدیک رسد جام بسوی هوا بر پرواز خواهد کرد و بسبب لوح از تو خواهد گریخت ترا باید که لوح را چنان برروی هوا

بیندازی که بان جام بخورد و هر دو بر زمین خواهند افتاد و اگر خدا نخواسته لوح بر جام نخورد هر دو غایب شوند

و تو همچنان حیران و سرگردان بجائی دیگر هیچ علاجی نیست اما چون لوح و جام بیکدیگر خورده بر زمین آیند تو هر دو را برداشته

و بوسه داده پیش خود با احتیاط بگذار پس خود را داخل چشمه جام جم کن باز انچه بینی موافق حکم لوح عمل آر شاه

زاده گفت خدا حافظ ما باد که طرفه مشکلات درین طلسم است زیرا که اگر لوح بان جام نخورد و خطا شود سخت قباحت است

آخر توکل بر خدا کرده مطابق نوشته عمل آورد تا جام را هم بدست آورده داخل چشمه جام جم گردید اکنون چند کلمه از

احوال سلطان نامدار و شاهزاده کامکار ... افتادن طلسم ... راوی این روایت

سرا باغرابت چنین آورده که چون سلطان فلک قدر ابوالقاسم محمد مهدی بعد از حالت دیوانگی در ان چشمه

در آمده بحالت هوشی که موافق قاعده طلسم بود معاودت نموده خود را در بیابان عظیم یافته دید و عشق ان

نگار عنبرین بوی که در روز چهار عینی در چهارم هفتم دل سلطان را مفتون خود ساخته خاطر او را از عشق دیگران بپرداخته بود

همچنان برجا و برقرار بود بلکه بسمت تزاید و تضاعف داشت سلطان با خود گفت دیدی که از خویش و تبار

و فرزندان خود جدا شدی و کار دنیا را ناقص گذاشتی و آخر بخیش نیستی که این همه مصائب را گوارا داشتی

او هم بدست نیامد و هنوز روز اول است بلکه جلوه دیداری که سابق میسر بود اکنون ان هم نیست ندانم چه خاک بر سر

کنم و در فراق آن ماه چگونه بسر برم خدا کند که سعادت گوهر پوش دو چار من شود تا از وی احوال ان جان جهان را معلوم کنم

همبرانه سرم عشق نگاری بسر افتاد چون خورشید بوقت سحرم در نظر افتاد اما راوی گوید که اگرچه عمر سلطان

موافق ان عصر مشتمل بر پیری بود اما قوت و رنگ روی در ان طلسم از اثر طلسم موافق عین شباب بود القصه

سلطان در عشق ان ماه خوبان طرفه حالتی داشت که بغیر از یاد او هیچ کاری نداشت دیوانه وار در تلاش ان نگار

هر طرف دران صحرا میدوید لیکن از هر طرف باد گرم می آمد چنانکه سلطان از وزیدن آن هوا بسبب
سموم تشنگی متاذی می شد و از طرف چهارم هوای در کمال اعتدال خوش آینده و روح بخش راحت افزا می آمد
سلطان بدان جانب روان شد بعد از مشقت بسیار سوادی از درختان سایه دار بنظر سلطان
درآمد چون داخل آن شد آن مشقت براحت مبدل گشت و اشتهای طعام نیز او را دریافت و چون ازان
درختان برآمد مرغزاری دید که بان خوبی هیچ باغی در عالم نباشد چه درختان میوه دار و گلهای رنگ برنگ
از کمال خوبی آن مرغزار فردوس برین رشک داشت و در میان آن اشجار و گل و گلزار حوضی بود مربع که هزار گز
در هزار گز باشد و اطراف آن حوض قصور دلکشا و عمارات جانفزا مرتبه بمرتبه در کمال زینت بود سلطان
قدری ازان میوه خورد اگرچه تسکینی حاصل شد اما نه چندان که دفع جوع نماید بلکه بعد ازان رغبت اشتها دوچندان
شد باز خورد و بیشتر خورد باز فایده نکرد معده او صدای هل من مزید میکرد بقدر سه چهار ساعت درهمین کار
بود لیکن فایده نبخشید و سلطان خود پیش خود خجالت میکشید با خود گفت باری این نگار با ما ملاقات
نکرد لیکن جوع بقدری با ما حاصل شد پس ترک خوردن کرده بسیر قصور مشغول شد در قصر اول شخصی را دید که هر ساعت ازان
قصر آن طرف که صحرا بود بیرون میرود و نگاهی بجانب صحرا کرده باز میگردد و باز میوه میخورد و باز بیرون میرود و باز می آید
و هر دم عوض شکر آهی میکشد و طرفه حالی دارد سلطان متعجب شده بصورت او نیز بنظر سلطان آشنا آمد
چون نیک نظر کرد آن شهر نوجوان را دید که دیدن او باعث گرفتاری سلطان در طلسم شده بود سلطان با او
ملاقات کرده احوال او را پرسید گفت ای شهریار چه میپرسی از حال زار من شیفته بیقرار که در عشق
نازنینان این طلسم گرفتار شده ام خصوصاً عشق سیاه پوشی که آخر در مقام هفتم بر من جلوه کرده عشق دیگران را
از خاطرم محو ساخته هر دم در عشق خودم میسوزد بعد ازان احوال خود را از ابتدا تا انتها شرح داد بعینه مثل
سرگذشت سلطان بود و چون باینجا رسید که چون سیاه پوش را در قصر هفتم دیدم و او دل از من برده ناسخ
عشق دیگران گشت وصال خود را موقوف بر خوردن جام هفتم گذاشت من جام را خوردم و مدتی از خود خبر نداشتم
چون بحال هوش باز آمدم خود را درین صحرا دیدم تا باین حوض رسیدم هرچند از میوه خواستم دفع گرسنگی
نمودن میسر نشد بلکه جوع زیاده شد ناگاه درین قصر درآمدم و حیران کار خود بودم که ناگاه آواز جرس بگوشم
رسید بیرون قصر شتافتم سواری زنانه دیدم و یک ناقه که هودج زرین بران بسته بود نمودار شد
من حیران بودم که آیا این سواری که باشد لیکن محبتی ازان در دل من جوش زد گویا دل من گواهی میداد که صاحب
محل محبوبه من است و آخر همین بود چنانکه آن سواری داخل قصر شد و بالای عمارت رفت تا پائین باغ که
کسی مزاحم احوال من نشد اما نگذاشتند که قدم بالای زینه گذارم من از پائین نگاه بغرفه که برده زربفتی داشت

میکردم ناگاه آن پرده را برداشتند نازنینی ماه‌پیکری بالای آن نشسته دیدم چون نیک نظر کردم محبوبهٔ خود را
دیدم از پائین شروع بتصدق و قربان نمودم سر خشن نازنین را که نوبت نوبت دل مرا اول برده بود و نبود در صحبت
او چون کنیزان استاده دیدم از انجمله گوهرپوش را که نازنین خشم بود مصاحب‌ترین اینها یافتم چنانکه گاهی می‌نشست
و آن محبوبه پیوسته با او سخن میگفت القصه چون عجز و زاری و ناله و بیقراری من از حد گذشت آن نازنین بطرف من
دید و از گوهرپوش پرسید که این مرد کیست که از بسیاری غم مغز ما را خورد گوهرپوش گفت ای ملکه این
جوان عاشق ست پرسید عاشق کیست گفت عاشق صاحب این قصر ست که ذات خجسته صفات ملکه باشد آن
محبوبه بطریق استهزا بخندید من فریاد برآوردم که ای جان جهان دایما خوبان آواره خود را نمی‌شناسی من آن نیم که
عشق تو جام هفتم خورده دیوانه شده‌ام و از سر قدم ساخته خود را باین مقام رسانیده‌ام من آنم که از یار و دیار خویش
و تبار بیگانه شده‌ام تا با تو یگانه شوم حال آنکه تو با من وعده کرده بودی که جام هفتم بخور تا من از آن تو شوم آن نگار
اصلا ملتفت سخن من نشده و شروع بمی‌کشی کرد و شراب میخورد و من خون دل می‌خوردم و میگفتم ایها لقا اول
با من شراب خوردی و وعدهٔ وصال بجام هفتم دادی چون من آن جام را خوردم با من چنین سلوک میکنی بیت این نه
آئین وفا از بیاست ۲ بر دل زار جفا کار بیاست ۲ برای خدا ما را هم بالانز خود طلب کن و در مجلس خود شریک
کرده آن جامی هم از شراب بمن کرم کن تا زنده شوم از همین قبیل سخنها میگفتم و او ملتفت نمی‌شد تا اینکه یکبار بغضب
تمام بمن گفت ای مردک یاوه‌گوی حواس ما را پریشان ساختی ترا که گفته بود که بر سر چشمه جام جم آبی و جامی
از آن بخوری بسیار بکردی سر خود را بر سنگ زدی اکنون که گرفتار طلسم شدی بدام آمدی بهمین حالت باش
تا ماهیت برآید و ای شهریار طرفه اینکه در آن حالت از کمال گرسنگی نزدیک بود بمیرم میوه باغ قصر هرچند میخوردم
تسلی نمی‌شد بلکه باعث زیادتی جوع میشد و اشتها تیزتر میگشت و در همین از برای آن ملکه طعام
حاضر کردند با مر دار به پوشش شروع بخوردن کرد من باز فریاد کردم که ای ملکه عشق تو زیاده بر گرسنگی دگر سنگینی نیز
پای کم از عشق تو نمی‌آرد خوب اگر مرا بالا نمی‌طلبی باری اینقدر بکن که ما را پارچه نانی کرم کن تا بخورم ملکه بی اختیار
بخنده بود گوهرپوش سفارش کرد نیم نانی با قدری از گوشت کباب و استخوان بمن فرستاد خوردم اندک
رفع گرسنگی من شد بعد از آن محبوبه در کشتی نشسته سیر حوض کرد من نیز از دروازه دویم برآمده بر کناره
استاده تماشای جمال او از دور میکردم و اشعار عاشقانه میخواندم لیکن از وی التفاتی ندیدم آخر روز آن محبوبه بر
ناقه خود سوار شده از آن طرف قصر روی براه نهاد و من از عقب او فریاد کنان روان شدم سواری الفقدر
جلد رفت که از نظرم ناپدید شد و باد کرم از آن طرف بمرتبه وزید که من طاقت نیاورده برگشتم و باز در همین
مکان آمدم شب را بسر بردم روز دیگر احوال اشتها بدستور بود و سوای آن نازنین بر وقت خود باز رسید

بهمین غرفه نشست و شروع بمی کشی کرد من باز بنیاد عجز و نیاز کردم امروز وقت طعام یک نان با کبابی نیز بدست
کنیز سبزپوش که در حمام اول با من ملاقات کرده بود فرستاد و گفت چون وفاداری تو بر ما متحقق شود همین
سبزپوش را بتو خواهم بخشید من آداب بجا آورده گفتم که من غیر از جناب تو دیگری را نمی خواهم در جواب گفت (بلکه از تو ترا میخواهم)
زیاده گوه از دهن خود مخور الحاصل نان را خوردم و دفع جوع نمودم آن نازنین بدستور دیروز گیرشتی کرده بر محمل سوار
شده بدر رفت و من باز قدری تعاقب او کرده از سمت سوا برگشتم و شب را در همین مکان بسر بردم
اما از آن خوردن آن نان تا روز دیگر هم مرا چندان اشتهائی نشده آن نازنین بار سیوم آمد این مرتبه نان با طعام برای
من فرستاد و گفت که سبزپوش و بنفشه پوش هر دو را بتو میدهیم باز قبول نکردم و همان سخن بگفتم تا اینکه شش
روز بهمین دستور گذشت که هر روز آن نازنین می آمد و تقرب مرا زیاده میکرد و هر روز کنیزان خود را تواضع
من میکرد و میگفت خواهم داد من میگفتم ترا میخواهم چون این سخن می شنید دشنام میداد لیکن درین عرصه بالا
برای مرا نطلبید از پایین گاهی سخنی میگفت و احوالی میپرسید امروز که روز هفتم ست و در انتظارم تا حال سواری او نیامده
ظاهرا بشومی قدم تو باشد سلطان را برآمد و گفت ای مردک خر پوچ گو میدانی که کیستم گفت بلی میدانم که مثل من
تو هم گرفتار طلسمی سلطان گفت اگر امروز آن محبوبه بیاید و برای تو طعام نفرستد من از تو گرفته بخورم او گفت
من چرا میدهم سلطان گفت چه قدرت داری بزور میگیرم و همان نصف نان بتو میدهم اشهر نوجوان گفت
چه مجال داری که چنین کنی سلطان هر دو دست او را گرفته گفت اگر قدرت مرا میخواهی ببینی دستهای
خود را از من رها کن اشهر هر چند زور کرد میسر نیامد سلطان دست او را گذاشت و گفت حالا دیدی
قدرت خدا را اشهر گفت پس تو ظالمی که با من چنین سلوک خواهی کرد سلطان گفت چکنم بسیار گرسنه ام
و در تحصیل قوت ظلم نمی باشد معهذا آن نصف نان که روز اول خوردی ترا کافیست اشهر گفت امروز که آن
نگار بشومی قدم تو نیاید سلطان گفت باز همان سخن میگوئی که مرا بر طیرش می آری کیدی بشومی چرا باشد
اگر بیاید خاطر تو او را عزیز نیست و ترا بخاطر نیاورد تو عبث کردی که کنیزان او را قبول نکردی اشهر گفت ای دلا
عاشق نشده که چنین میگوئی غیر از معشوق خود دیگری را چگونه قبول میکردم سلطان را محبوبه خود بخاطر رسید گفت راست
میگوئی من چگونه عاشق نیستم بعد از آن احوال خود را بیان کرد که بر من بار رفقا چنین آفتی آمده و این هم بشومی تو بوده
که اگر روز اول ما ترا باین حال نمی دیدیم از ملک سلاطین چرا احوال طلسم استفسار می نمودیم تا اینکه هوس دیدن
کردیم و گرفتار طلسم عشق گشتیم اشهر چون واقف حال شد پای سلطان را بوسه داد و بر قدم افتاد عذر گستاخی
خواست درین اثنا آوازی بگوش سلطان رسید که شخصی این شعر را میخواند بیت حال شوقی الی منازلکم **
ایها الغائبون عن نظری ** سلطان که متوجه شد آواز عرب شجاع را شناخت بدان حال عجب دید

گفت یا سلطان سلام علیکم ما فی العشق لی تاب شدی عشق یکطرف بل فی الجوع گرفتاری باری شما چه حال داری
سلطان بار دختر عرب شجاع نشست بعد ازان منظر بن انقطاع نیز العشق و الجوع گویان رسید بعد ازان اقبال
و سعدان و حاذق رسیدند بعد ازان طرفک و جهتر شتاب رسیدند بعد ازان هر سه شاهزاده و جیلان کوه
بکر آمدند حالت همه ایشان یک دیگر بود هر سیزده کس با هم نشستند و قصهٔ سوراخ می شنیدند شب را — و قصهٔ شهره
بهر طوری که بود گذرانیدند روز دیگر وقت ظهر آواز جرس که عالم را پر کرده بود رسید سواری ناقه ها با محملهای مکلف
علی قدر المراتب پیدا شد و از هر محملی محبوبه هر یک بیرون آمده در قصر می رفت یاران هر کدام محبوبه های خود را شناخته
در پای قصرها رفتند و آن نازنینان بدستوری که از زبان آن شهر مذکور شد در غرفه ها نشستند و با عاشقان خود
آغاز کرشمه و ناز کردند و ازین طرف که مجال صعود بران قصور نیافتند عجز و زاری و ناله بیقراری بنیاد نهادند چنانکه
در داستان آن شهر گذشت درینجا موافق سلیقه سخنوران میدان گفتگو وسیع ست و ما قدری طریق
ایراد داستان آن شهر بیان کرده اختصار نمودیم ما قدری از داستان سلطان باعتبار رعایت
واجب البیان ست معروض باد که چون سلطان از طور و انداز و تکلف محل و دیدن سعادگوهرپوش محبوبه
خود را شناخته در پای غرفه او قرار گرفت و آن نازنین بی کسی مشغول شد سلطان بتضرع تمام طلب وصال از آن
نازنین عنبرین پوش از سعادگوهرپوش احوال سلطان را بر در تجاهل زد عمداً پرسید و این دو بیت عربی استاد گویا
ترجمه جواب سوال آن نازنین عنبرین پوش و سعادگوهرپوش ست بیت قالت لترب جالبس معها * هذا الذی
اراه من فی قصرها * قالت لتر کلبن معها جالسه * فی قصرها هذا الذی اراه من * قالت فتی یشکو العزم و عاشق قالت
لمن قالت لمن * حاصل ترجمه این دو بیت بزبان قلم مولف چنین گذشت گفت با همنشین
خود آن ماه * اینکه می بینیش ملول از چیست * گفت شاکی جوانی از عشق است * گفت با من بگو که عاشق کیست
همنشین در جواب او خندان * گفت بر آنکه گفت عاشق کیست * چون مصرع آخر بعینه ترجمه مصراع اخیر لفظاً باللفظ ست
تکرار قافیه را مضایقه ندانستیم القصه یا سلطان نیز در عدم التفات بدستور مذکور سلوک کرد لیکن در ارسال
طعام با سلطان و شاهزادگان عزت و حرمت تمام مرعی داشتند اما با دیگران مثل آن شهر سلوک کردند چنانکه
عرب شجاع که نسبت بدیگران عبد البطن بود تیم نان را دیده دشنامها داد و گفت لعنت بر معشوقه که با عاشق
در طعام دادن باین خست و دناءت سلوک کند ما از عشق تو گذشتی برای خدا طعامی بده تا شکم سیر بخوری تا اینجا
گفت که یک نان گرفته خورد چون از خوردن فارغ شده و قدری اطفای نایره جوعش کرد دید گفت ملکه ما قربان
شما شوی دست از عشق شما کی برمیداری بهمین دستور موافق احوال داد و ضایع گفتگوی هر یک قیاس باید کرد
ما از بسیار طول این دفتر ملول شدیم برهمین قدر اکتفا کردیم القصه آن نازنینان بهیئت اجتماعی بعد ازان در گشتها

که دران حوض بودند سوار شده به سیر حوض در آمدند وقت شب چراغان کردند سلطان را با شاهزادگان
در کشتیها گرفتند و دیگرانرا با شهر جدا کشتیها دادند تمام شب عشرت کردند لیکن هیچ معشوقه با عاشق خود حرف
کلمه ۴ نمی زد مگر معشوقان سلطان و شاهزادگان که بعد از صد سخن یک گو در جواب بهزار کرشمه و ناز می گفتند و گاهی
تبسم می نمودند سلطان روی بشاهزاده نوجوان آورده فرمود که ای شهزاده تو ما را شوم قدم میگفتی اکنون بگو که قدم
ما را چگونه یافتی شهزاده گفت ای سلطان عالی جناب قربان قدم همایونت روم که به برکت آن اینقدر میسر آمد که در
کشتی نشستم و با محبوبه خود در سیر شریک شدم سابق برین این رتبه کجا داشتم القصه تمام شب سیر تالاب
و چراغان کردند و آن نازنینان شراب میخوردند لیکن هیچ کدام از اینها نمی دادند هر چند یاران بانواع سماجت طلب
باده می نمودند لیکن میسر نمی آمد آخر شب از سیر تالاب باز گشتند و نازنینان هر کدام در قصر خود رفتند و
عاشقان اینها نیز همراه اینها رفتند طعامی و فرش خوابی در حجره های جدا جدا برای هر یک موافق مرتبه آوردند و از
سبزپوش گرفته تا سرخ پوش برای خدمت نزد هر یک رفتند و در اینجا هم مراتب را مرعی داشتند چنانکه
پیش سلطان از سبزپوش گرفته تا سرخ پوش هیچ خواص رفتند و پیش شاهزادگان از سبزپوش گرفته
تا زردپوش چهار چهار خواص رفتند و برین هر یک از سرداران و عیاران سلطان از سبزپوش تا الماس
پوش سه سه خدمه رفتند و پیش شهزاده نوجوان سبزپوش و کبودپوش و خدمتگار نازنین رفتند و هر یک
ازین نازنینان بنوعی ناز و ادا میکردند که باید و شاید و اینها را برخود مبتلا می ساختند لیکن سلطان و شاهزادگان
بدام کسی نیامدند و اینها را از پیش خود بیرون کردند اما از پهلوانان سلطان جیلان کوه بکر و عرب شجاع
و راقیل و شهزاده نوجوان که برنزاد بودند بدام حبیله ایشان گرفتار شدند و اندیشه از عاقبت کار نکرده صاف و پاک
آنچه نبایستی کردن کردند سلطان را خواب نمی برد بر سر رفقا رفت تا تماشا کند احوال عرب شجاع را میدید
که آن نازنین سبزپوش با وی بهیچ عرب گفت لا والله ما با تو کاری نداری عنبرین پوش را میخواهی سبزپوش از رده شد
و گفت ای عرب دهقانی تو قدر حسن را چه میدانی مگر سیاه پوش بهتر است از من عرب گفت والله
اگر شما حور العین شدی که ما با شما کار نداری بنفشه پوش گفت ای خواهر تو برو که من این را بدام خود می آرم
سبزپوش برفت و بنفشه پوش با او متصل شده دست در گردن عرب کرد و بوسه از لب او در ربود و ستون
خیمه عرب تا هم شد و رگ شهوتش بهیجان آمد عرب گفت ای شیخ لعینه الشرم عدیم الحیا دور شو من عندی و شهوت
مرا بهیجان میار می ترسم با تو در امیزم و محبوبه من از من آزرده شود بنفشه پوش گفت ای بی بصیرت قدر ما را
بشناس مبادا بعد ازین پشیمان شوی عرب گفت خر مرگ ما پشیمان نخواهی شد آنگاه تشریف هم نازنین
خود را لعب می سایید و عرب خود را کنار می کشید تا اینکه دستی از عرب بر دهن آن نازنین خورد چنانکه

خون از وی روان شد او نیز لغزبن کنان بدر رفت و گفت ای عرب دهقانی ترا التصدق خود از پاشنه
پا گرفته تا کاکل کنم ترا لیاقت هم نشینی من نبود و چون او برفت ماس پوش پیش آمده نوعی شروع بکرشمه
و ناز کرد که دل عرب اندک میلی بهم رسانید بعد از آن نازنین شروع بخوانندگی کرد آنگاه برقصندگی در آمد بعد از آن
خود عمداً گیفی کرده در آغوش عرب آمده بیهوش افتاد چنانکه پستانهای او مانند سیب چهار دو دانه بر بستر این
پاره کرده بر آمد نگاه عرب بر آن افتاد آب در دهن او گشت و خود را چندان از وی بکشید همدران حالت
آن نازنین حیله ساز لب خود را بلب عرب ملحق ساخت عرب از کمال شوق بیطاقت شده بوسه از لب او در ربود
نازنین باز بخود آمده همان ساعت بطنز تمام از عرب جدا شده شروع برقص کرد و اصول چند کرد که عرب زیاده
ترا مایل گردید و چند جام دیگر خورده باز خود را بیهوش ساخته بر بالای عرب افتاد و این مرتبه بند ازار خود را گسیخت
و عمداً قدری غلطیده دست و بازو تا دامنش بر طرف شده و پای جامه‌اش وا شده تا ساق پا رسید جفت
بلال نمودار شده عرب را زمام اختیار از دست بشد همدران حالت شعری در تعریف موضع مخصوص او بزبان خود
خواند [illegible] تا اعجبنی شیء ان هو الا هلال * صافته برویته لا صبر مجال * حاصل که عرب بیطاقت شده لنگهای پیش را برداشت
و گفت ایتها النازنین احال ما را طاقت و صبر نماند و بیعز المباشره با تو قرار نداری اگر محبوبه ما از رده شود بجهنم شده باشی
این را گفته شروع بکار کرد سلطان از دور میدید که بمجرد اختلاط عرب با آن نازنین دودی پیدا شد چنانکه حجره را تاریک
ساخت بعد از لمحه که جهان روشن شد از عرب و آن نازنین نشانی پدید نگشت بهمین حالت راقیل و جیلان
داشمر با حیرت بودند و باقی دیگر خود را محفوظ داشتند تا صبح شد نازنینان سواری را طلبیده سوار شده متوجه مقام
خود گشتند هر یک ازین باقی ماندگان از عقب محبوبه خود روان شدند و عشق هر یک هر دم زیاده میشد سلطان
نیز بدستور دیگران متعاقب محملی که محبوبه او دران بود روان شده هر کدام مع سلطان اشعار عاشقانه میخواندند تا
اینکه ناقه‌ها از نظر ایشان غایب شد و گردی نمود سلطان گریان و نالان قدری راه از عقب آن گرد نیز رفت
و مضمون این بیت ادا میفرمود بیت محمل گذشت و لیلی نشسته زاری ما ما کرد و کاروان مست ای ناله دست و پای
و آخر باد تندی از مقابل ایشان وزیدن گرفت بشدت و حرارتی که ایشان را باز گردانید و باز بهمان مقام رسانید
اشمر و راقیل و جیلان و شجاع عرب غایب شده بودند سلطان با وجود آن حالت بر رفتن یاران تاسف کرد با
شاهزاده قایم وغیره گفت نه دانم بر آن بیچارها چه گذشته و بکدام بلا گرفتار شدند شاهزاده رکن الملک و شاه
زاده حیدر گفتند ای سلطان کسی که محبوبه خود را گذاشته با دیگری در آمیزد البته که ببلا گرفتار می‌شود عیاران
گفتند ۶ که ما نیز چنین کردیم والا آن نازنینان از طرف خود که کوتاهی نکرده بودند سلطان فرمود که ما نیز چنین کردیم
پس گفت که یاران عرب بیچاره هم در حضور من بسیار خواست که خود را باز دارد ولیکن آخر گرفتار شد اکنون

۶ که ما نیز بسیار چسپیده بودیم لیکن
بحکمهای شرع و ظرافتها خود را
نگاه داشتیم به نفس

برما معلوم شد که اینها امتحان ما را میخواهند پس هر که خود را نگاهداشت بوصل دلبر خود فایز شد والا مثل اینها مبتلای
گرفتار گردید بهمه گفتند فی الواقع چنین است القصه اینها تمام آن روز و شب در انتظار آمدن دلبرهای خود بودند
و غیر از ذکر ایشان مذکور دیگر در میان نبود گاهی در ضمن رفتار اسم یاد میکردند چون شب گذشت و روز شد
بر وقت موعود سواری نازنینان باز رسید و یکشب باز ماندند با یاران همان سلوک سابق در میان آوردند
سیر حوض و چراغان بدستور بود و غیر از محبوبان ایشان جمع نازنینان با ایشان سخن میگفتند لیکن اینها هرگز حرف
نمی زدند آن شب مظفر بن اقطاع و سعدان بن رعدان و حاذق گلستانی با وجود دیدن احوال عرب شجاع وغیره
و شنیدن سرگذشت او در دام الماس پوشان گرفتار شدند و با ایشان جمع گشتند بدستور دودی پیدا شد
و اینها را خبر ناپدید ساخت روز دیگر باز نازنینان طبل رحیل فرو کوفتند سلطان و سرسته شاهزاده و هر دو
عیار از عقب محلها میرفتند و دنبال اینها میگذاشتند و زاری میکردند که ما را هم همراه خود میبرید التفاتی از آن طرف
نمیرفت و حوالی نشیمن بدستور اول از سموم هوا تاب نیاورده بازگشتند و در همان عمارات و درختان
رسیدند و هم جلیس درد فراق شدند [illegible] سلطان [illegible] شاهزاده طلسم
[illegible] که چون جام و لوح را گرفته در چشمه جام جم در آمد چون چشم باز کرد خود را
در لب دریای دید در لوح نظر کرد نوشته یافت که این اسم را خوانده بر جام دم کن جام القدر وسعت بهم میرساند
که تو در آن توانی نشست جام را در دریا بینداز و در آن بنشین به نگارستان اول که نگارستان خضر نام
دارد خواهی رسید چون بحوالی برسی اول سیر شهر کن در آن سیر اگر عاشق کسی شوی در لوح نظر کن آنچه
بینی بر آن عمل کن تا بمقصود رسی شاهزاده چنان کرد تا بشهر در آمد در آنجا محبوبه را بکنار دریا و غرفه دید عاشق
شد در لوح نظر کرد دید که از شهر برائی و بطرف بیابان برو در آنجا کوهی بینی که سراپای آن سبزه رسته بالای
کوه برو چشمه‌ای بینی در بر سر چشمه بنشین و این جام که با تست از آب آن چشمه پر کن و این اسم را که برین
لوح مرقوم است صد مرتبه بخوان مرد پیری از آن چشمه برآید با او بگو که ای رهنما اگر فتح این طلسم در قسمت من است
باید که آن قدر باران برین شهر بیارد که مردم بستوه آیند و اطاعت من نمایند آن پیر سری جنبانیده باز بچشمه
رود و باران بر شهر نزول کند چون مردم شهر عاجز شوند چاره جویند و بعضی از آنها که فی الجمله در رمل دستی
داشته باشند نزد تو آیند و تو این اسم را بر خود دم کن تا ببرکت آن از آفت باران محفوظ مانی و صورت
تو در نظر اهل نگارستان مانند فقیر سبزپوش نماید از تو بپرسند که ای بزرگوار تو کیستی که درین کوه از آفت
باران کذائی محفوظ ماندی بگو مرد خدایم با آنها بگو نیز که توانی آفت باران را از سر ما دفع کنی بگو چرا نه اما بشرطی
که ماهوجبین که حاکم این شهر است بیاید و استدعا کند و آنچه بگویم قبول نماید اینها رفته حاکم خود را بیارند چون ملک

ماهون جنی نزد تو آید و استدعا کند تو بگو که بدو شرط آفت باران از شهر شما دفع توانم شد اول اینکه تو اطاعت
من کنی زیرا که طلسم ختم بنام من منصوب است دویم اینکه دختر خود ملکه سبزبخت را بمن دهی ملک ماهون گوید که بچه
دلیل ما ترا طلسم کشا شناسیم تو لوح و جام را باو بنما ملک ماهون اطاعت کند و جمیع امرای خود را به بیعت تو دراورد
انوقت آب جام را باز در چشمه بریز باران ساکن شود و مطلع صاف گردد و آفتاب برآید جمیع مردم با تو اعتقاد
دیگر بهم رسانند ملک ماهون جنی از دل و جان مطیع و منقاد تو گردد و ترا بدیوان خود برده دختر خود ملکه سبزبخت
پری را بنظر تو درآورد بگو این نازنین را بکدام صیغه مرا میدهی بگو بصیغه نکاح بگو خیر من سابق کنیز اکیم میفروشی
بطریق بیع میگیرم ملک ماهون ازین سخن آزرده شود تو هم آزرده خاطر از مجلس او برخاسته باز بر سر کوه
برو و جام را از آن چشمه پر آب کن باران باز بر اهل شهر طوفان آرد و ازینجانب سبزبخت پری در عشق
تو بمرتبه بیقرار گردد که بکنیزی تو راضی شود و زایچه طالع خود را طلب نموده احوال خود را مشاهده نماید در زایچه برآید که
در قسمت سبزبخت کنیزی پادشاهزاده طلسم کشاست و کنیزی او بهتر از سلطنت عالم است و قسمت
سبزبخت سلطنت شارستان اول است و اگر ملک ماهون چنین نکند شهر از آفت باران خراب
شود و ذریات او از قهر ملکزاده طلسم کشا برانداخته گردد و سبزبخت این زایچه را بمادر خود نماید تا امرا و مردم
شهر زن و دختر ملک ماهون را راضی کرده باز پیش تو آرند و او سبزبخت پری را بحکومت شارستان
خود بتو بفروشند بعد از نوشتن قرارنامه شادی عظیم بعمل آرند شهر را آیین بسته سبزبخت را در کنارت
نشانند گل عشرت از باغ وصال او بچین که حق و مال تست لیکن تا این مقدمه چنین صورت نگیرد فریفته حسن
او که فریبنده است بمانی بمطلب نرسی سلطان کوچک موافق نوشته لوح که مذکور شد بعمل آورد اما چون سبزبخت
پری را دید از شوکت حسن او نزدیک بود بیهوش شود و چون ملک ماهون جنی شاهزاده گفت که من
او را عقد کرده بتو میدهم نگرده و الست این را گفتن که بکنیزی میگیرم لیکن بناچاری بموجب حکم لوح طوعا و کرها
گفت و ملک ماهون جنی آزرده شد و سخنهای بسیار گفت شاهزاده را دل نمی شد که بموجب حکم
لوح آزرده شده برخیزد اما چاره نداشت و آخر حکم لوح بعمل آورد تا سبزبخت پری را بتصرف درآورد پیغامه فرستند
که ملک ماهون جنی دختر خود سبزبخت پری را برضا و رغبت او بشاهزاده اسمعیل در عوض سلطنت
شارستان خضرا فروخت اما جشن و آیین بندی شهر بدستور کتخدایی بعمل آمد شاهزاده حظی که از صحبت
سبزبخت اندوخت درین قلم القدر طاقت نیست که به بیان آن پردازد و قصه خوان صاحب سلیقه تفصیل
آنرا آنچه میداند و ما بطریق اجمال نوشتیم القصه از قلعه سبز فراشخانه جمشیدی ازین شارستان برآمد و بر در
آن قلعه آرزوهای که شاهزاده آنرا بحکم لوح گشت موکل بود بعد از آن شاهزاده از شارستان اول بحکم لوح

باملک

گزارش شهر دویم

با ملک ماهون جنی و فوج ان که بشکل بشری متشکل شده بود نزد کوه نمود متوجه شارستان دویم طلسم جمشیدی
بود گردید و ... حقیقت بنای طلسم بیان کنم راوی گوید اصل انست که چون جمشید این طلسم
ساخت فرزند خود خورشید بن جمشید را که پریزاد بود جمشید ثانی لقب داده درین طلسم بادشاه کرد
و جمعی از بنی آدم نیز رفاقت او را اختیار کردند و حکیم اذریمون بن حکیم اذرکیوان برفاقت او مقرر شده وزیر
او گشت و جمعی از پریزادان ماه روی کاردان برای اظهار علامات بر سر ظاهر طلسم مقرر گشتند چنانکه
هر که بر سر چشمه رسیده جام را بخورد انها خدمتکاری او را بواقعی بجا آرند چنانکه در احوال سلطان بزرگ که عمره
گذشت و ان پریزادان تابع بادشاه طلسم باشند و بکار خود مشغول باشند و بتبعیت ایشان مراد
شاه طلسم را بجهت لوحی باشد که حکیم اذرکیوان بزور علم طلسم ساخته بجمشید ثانی داده بود اما در نبود لا سلطنت
طلسم ورا اولاد دختری جمشید بست که جمشید سیه قبا باشد و این بعد از جمشید ثانی واقع شد تفصیل
این اجمال انکه چون جمشید جم بعد از ترتیب طلسم بهندوستان رفت و از دست ضحاک چنانکه در تاریخ عجم مذکور است
او ارّه شد و آخر از دست ان ظالم در زیر اره بقتل رسید و ضحاک بر سلطنت عجم مستولی شد و دختر جمشید
که یکی مهرناز نام داشت و یکی ارنواز بدست ضحاک اسیر افتادند ضحاک هر دو را در تصرف خود در آورده و هر دو را
تعلیم سحر که مشتمل بر جمیع صفات رذیله ست فرمود چنانکه حکیم فردوسی علیه الرحمه فرماید بیت بیاموختشان
بر سر جادوی ـ همه کژی و زشتی و بدخوی باطله چون ضحاک هم بعد از هزار سال از دست فریدون فرخ بسزای
اعمال رسید ارنواز از ضحاک حامله بود بدبخت و باوجود اینکه ساحره بود بسبب تائید الهی که با فریدون بود
دست نیافت آخر کار با یکی از جنیان قاف که ساحر هم بود و پهلوان جنی نام داشت در آمیخت و با
او بشرطیکه او را در طلسم پدرش داخل کند اتفاق رفت و چون ایشان بزور سحر داخل طلسم شده با جمشید ثانی
که بادشاه طلسم بود ملاقات کرد ارنواز بمکری که داشت سخنی چند با برادر خود جمشید ثانی گفت که باعث
زیادتی محبت و التیام تمام گردید و آخر آن فاجره با برادر دغا کرده آن لوح را از وی دزدیده به پهلوان داده با برادر
معرکه جنگ آراسته بود غالب آمده برای اینکه جمیع شیاطین و پریزادان که بزور طلسم در طلسم می باشند
تابع صاحب لوح اند ارنواز بعد از قتل برادر سلطنت را به پهلوان جنی داد و آخر او را نیز بحیله کشته خود بر تخت
سلطنت طلسم نشست و پسری که از ضحاک داشت چون کلان شد او را نیز سحر آموخته بر تخت نشانید و جمشید
سیه قبا لقب داده مقرر نمود که بعد از ین جمشید سیه قبا هر که بادشاه شود همین نام و لقب باشد و از جمشید
ثانی نیز دختری سعاد نام مانده بود سعاد بزور عقل و فراست خود القدر در رمز ارنواز تصرف کرده که ارنواز
او را نکشت بلکه وزیر خود و بعد از ان وزیر پسر خود کرد اینرا مقرر کرد که تا سلطنت این طلسم در اولاد من باشد

وزارت در خانهٔ سعاد باشد اما بشرطی که دختر باشد زیرا که روز اول وزارت با سعاد داده ایم و او زنست باید
بعد ازین هم از اولاد سعاد هر که دختر باشد وزارت باو دهند تا آنکه درست بماند هر که از اولاد سعاد بمسند وزارت
متمکن گردد نام او نیز سعاد باشد اگر همه بعد از ده هزار سال بالفرض دختری متولد نشود و بموجب تقدیر دختر نشود و پسر بهم رسد
پسر او را بصیغهٔ نیابت سعاد برسند و وزارت نشانند نه بالاصالت ص وزیر گردانند هم برین قرار عهد نامه مرقوم شد
چنانکه از آنوقت تا اینوقت شش هزار سال گذشته و در نوبهٔ ششم جمشید سیه قبا پادشاهست و همین
لقب ملقبست و از جمشید سیه قبای اول گرفته تا جمشید سیه قبای حال هر کدام هزار هزار سال عمر کرده اند و اینها از اولاد
ضحاک اند چنانکه مذکور شد و همبرین قیاس وزارت نیز در خاندان سعادست و این سعاد حال نیز سعاد گوهر پوش نام دارد
و سعاد ششم است و از اولاد خورشید بن جمشید ثانی لقب داشت و سلطان الاصل این طلسم بوده است چنانکه
گذشت اما بر تو آوانی که گرفتار طلسم او اولاد شدهٔ خود سازند تابع جمشید سیه قبا و سعاد گوهر پوش اند و این ۲
بزرگوار ان جمعی هستند که بطناً بعد بطن باین خدمت مأمورند و بشکل کسانی که درین ملک طلسم بسیار صاحب جمال
اند متشکل میشوند چنانکه آن پری که با سلطان بزرگ جواب سوال کرده از چشمه برآمده سلطان را بر قرطوس
دیو فرستاده بود هم بشکل این سعادست که بالفعل وزیرست و آن عنبرین پوش که سلطان در آخر فریفتهٔ او گشته هم
صورت دختر جمشید سیه قباست که ملکهٔ عشوه مشکین موی عنبرین پوش نام دارد و دیگران نیز امرا زاده های این طلسم
اند که امرای رفقای سلطان بزرگ فریب خوردهٔ ایشان اند اما سعاد اصلی که بالفعل وزیر جمشید سیه قباست خدا
پرست و دانشمند و صاحب جمال است و تصفیهٔ قلب این قدر او را حاصل است که روح حکیم اذرکیوان پیوسته
او را مدد میکند و در عالم واقعه احوال طلسم را با او میگوید و این بسبب آن واقع شد که سعاد اولی که دختر جمشید ثانی بود
بعد از هلاک پدر خود توسل بجناب الهی جست و ریاضت شعار خود ساخت بمرتبه که از روح اذرکیوان امداد ۲
رسید و اذرکیوان در عالم واقعه عمر طلسم و فتح آن با او باز گفت و از راه مهربانی فرمود که خاطر جمع دار که بعد از شکست
طلسم سلطنت باز باولاد تو خواهد رسید و تا آن زمان وزارت در خاندان تو بماند و هر که بعد از تو بر کرسی وزارت
نشیند این اسم را که با تو تعلیم میکنم تو باو تعلیم کن تا در وقت ضرورت خوانده بخواب رود و در عالم واقعه هر چه
باشد ما او را آن نشان دهیم و مطلع سازیم و هم برین نمط وصیت کن تا کرسی بکرسی هر که کرسی نشین وزارت از
اولاد تو باشد این اسم را بولی عهد خود یاد دهد چون سلطنت طلسم از خاندان تو بغصب رفته و تو مظلومه شدی و راضی
دست اکار بوده بجناب الهی توسل جستی این مهربانی را بحکم الهی ما با تو بجا آوردیم آمدیم بر سر قصه حال که بالفعل اختیار
سلطنت طلسم در دست جمشید سیه قبا و سعاد گوهر پوش است اما جمشید سیه قبا کافر جادو گرست و سعاد
موحد و خدا پرست است و دل او از علم حکمت مملوست حقیقت آغاز و انجام طلسم بر وی مفصل معلوم است

ص و دوران نایب وزیر خوانند نه وزیر تا آنکه باز در خانه او دختری بهم رسد پس آن دختر را بالاصالت ص

دیگر

دیگر کسی از اهالی طلسم نمی داند و سعاد حال که بالفعل با سلطان بزرگ ملاقات کرده نایب اوست
که بحکم او مجوز شراب خواری سلطان نگشت وان عنبرین پوش که دل سلطان مایل اوست ملکه سودانه
سیه پوش نام دارد و دختر خاله ملکه مشکین موی عنبرین پوش ست که دختر جمشید سیه قباست و هم شکل
و شبیه اوست و سیه پوشان دیگر که محبوبان شاهزادگان و امرای سلطانی اند بصورت دختران امرای
جمشیدی در آمده دل ایشان ربوده اند و توضیح این کلام انست که جمعی که بر سر چشمه جام جم برای گرفتار ساختن
مردم مقرر اند باید که به بهترین اشکال متشکل شده دلربایی کنند و فریب دهند اما از سبزپوش گرفته تا
لعل پوش که قریب شصت هفتاد پری یا زیاده باشند همه خواص و خدام ایشان اند و ایشان همه اهل شعبده و نیرنگ
اند و کاری بجز فریب مردم ندارند و جمشید سیه قبا درمیان این طلسم آدمی زاد ست که از اولاد ضحاک
ماران ست مادر او پری ست و سعاد از طرف مادر نسب بجمشید جم میرساند و از طرف پدر نیز از
اولاد جمشید جم ست چنانکه مذکور شد و این طلسم هفت شهر دارد که هرکدام را شارستان میگویند و
شهری که در وی جمشید سیه قبا می باشد شارستان اعظم نام دارد و ان شارستان هفتم ست
و ان مقام که تالاب و قصر ندارد و باغ عشرت نام دارد که سلطان بزرگ بالفعل دران مقام ست
چنانکه گذشت و این همه حقایق و سررشته بر شاهزاده اسمعیل قدری از روی لوح و قدری از زبان اهل طلسم
معلوم شد تا بقیه قلم آید والسلام ازیکه داستان سلطان کوچک شاهزاده ... راوی گوید که
چون سلطان کوچک شارستان اول را مسخر کرده متوجه شارستان دویم گردید چنانکه مذکور شد
در بین راه بیابان غولان بود چون لشکر شاهزاده دران بیابان فرود آمد غولان موافق قاعده طلسم بر ایشان
شبخون آوردند و اکثری از جنیان ملک طیون که بشکل بنی آدم با شاهزاده بودند از دست غولان طلسم
ضایع شدند و طرفه غلغله در لشکر پدید آمد شاهزاده با سبز بخت پری صحبت میداشت این خبر شنیده
با شمشیر صفی بن آصف بیرون آمده درمیان غولان افتاده شروع بقتل کرد غولان از پیش شاهزاده
جنگ کنان گریختند وان شهریار را بدر غاری برده از سر نو آغاز محاربه کردند این مرتبه اگر یک غول
از دست شاهزاده کشته میشود غول دیگر بجای او از غار برآمده با شاهزاده می جنگیدند تا کار بجایی رسید
که شاهزاده از کشتن غولان ستوه آمده و کار بروی بمرتبه تنگ شد که نوبت باضطرار رسید اگر جام و لوح
همراه ان شهریار نمی بود هر باره او شکست هزار غولان میشد اما بسبب ایشان آسیبی بر بدن مبارک او نرسید
لیکن ماندگی بمرتبه آن شهریار را دریافته بود که طاقت حرکت در هیچ عضوی نداشت و غولان هردم هجوم برده
می آوردند و او شمشیر میزد و در دل استعانت از حق تعالی میجست تا ناگاه جمعی پریزادان صاحب جمال از

از روی هوا در رسیدند و در میان ایشان تختی می آوردند و نازنین نقابداری بر آن سوار رسید اول شاهزاده
را گمان شد که شاید سیمبخت پری رسیده با خود گفت مرحبا خوب وقتی خود را رسانید آفرین باد که بروی
که به از پدر خود ملک ماهوش است لیکن آن نقابدار تخت نشین تا رسید غولان تحریص کرد که با آن زن و این دشمن
جنگ بدر آید کشید که میخواهد رخنه در طلسم اندازد شاهزاده افتاد بی اختیار بر جمال او عاشق شد پس غولان را
کناره کرد که من بدست خود او را میکشم حالا طاقت حرب در وی نمانده باین بهانه آمده آهسته گفت ای جوان
حقا که طلسم کشا توئی چرا لوح را نمی بینی شاهزاده را آن وقت بخاطر رسید که فی الواقع غلط کردم که اول لوح را ندیدم
گفت ای ملکه این غولان اگر امر فرصت دهند ملکه بانگ بر غولان زد که اندکی دورتر شوید تا ببینیم که این آدمی
مرده است یا هنوز نفسی دارد چون دور شدند بهزاد آن خود را بدر شاهزاده برای محافظت رسانید شاه
زاده لوح را دید نوشته یافت که چون منزل تو بیابان غولان شود انها شبخون بر لشکر تو آرند باید که از جای دیگر
جام را بر کرده بر سردار اینها که لازق غول نام دارد بپاشی آتش از بدن او جسته جمیع غولان را بسوزد و اگر
در میان اینها بشیند در آمدی اینها ترا بغار خود ببرند که تا قیامت ایشان را گریختی فایده نبود آن وقت علاج این است
که جام را با ایشان بنمای اینها چون جام را ببینند از تو طلب کنند تو بگو که سردار شما لازق حبشی میدهم بشرطیکه مرا نکشید
لازق پیش تو آید و علامتش آنکه سه شاخ بر سر دارد او را شناخته که اول الی درین جام بر کرده بخورم که
تشنه ام بعد از آن بدهم بشرطیکه مرا نکشید و زنده ازین طلسم بیرون کنید آنها با خود خنده ها کرده قبول کنند
پس تو جام را از چشمه که بر دامنه غارست بر کرده بروی بریز بسوزند و همه معدوم شوند شاهزاده چنین کرد تا مد
آتش در بدن لازق در گرفت دیگران بروی چسبیدند آخر همه سوختند و فنا شدند آن ملکه تخت نشین ناگاه
شاهزاده را بر کوهی برد نقاب از چهره خود برگرفت شاهزاده بمجرد دیدن او عاشق و مبتلا گردید آن نازنین
نیز نظر محبت بجانب شاهزاده میدید بنوعی که شاهزاده را بر گرفت این آورد که چند بوسه گرما گرم از لب او بر بود
باهم بصحبت نشستند شاهزاده از وی معذرت خواست و فرمود ای ملکه در عجب وقتی بما رسیدی اول ما ترا سیمبر
بخت پری قیاس کردیم و آخر گمان اوا ما از تو سر زنده دانستیم که از تو دشمن تری نخواهد بود لیکن بخیر گذشت
و بعد از آن از تو مهربانی بظهور پیوست چنانکه اگر تو نمیرسیدی غولان با ما بجنگ پیش می آمدند اکنون تو حقیقت خود را بگو
که کیستی و ابتدا این سخنان تو چه بود و آخر بچه وجه بر ما مهربان شدی ملکه گفت ای شاهزاده عالم کشا بدانکه من
دختر ازرق شاه حبشی ام پدرم حاکم شارستان [illegible] دویم است که شارستان ازرق نام
دارد و نام من ملکه سنبل موی بنفشه پوش است غولان این بیابان موافق قاعده طلسم محافظت شارستان
می بودند که با تو معارض شده اند لیکن چون صاحب لوح و جام و طلسم کشا بودی اطرافشان این آفت را از خود دفع کردی اما

شاهزاده از این حرف نام مشیه
و در دل او را دشنام داد
و دل بر آرام گرم بست ناگاه آن
نقابدار را که نظر بر

مرنجه

من بجهة سیر برآمده بودم اتفاقاً وارد این بیابان شدم احوال ترا با این غولان در یافتم شنیده بودم که شخصی از بنی
آدم با جام و لوح داخل طلسم شده قصد شکستن دارد و اخضر شاه جنی که بنام ملک ماهون مشهورست او را متابعت کرده
دو دختر بعوض سلطنت ملک خود باو فروخته غرض این در دل داشتم این بود که غولان را تحریص و ترغیب جنگ تو کردم
و آخر که جمال جهان آرای ترا دیدم مایل شدم و بر من یقین شد که طلسم کشای تویی زیرا که من از منجم خود شنیده بودم که سنبل مو
کنیز طلسم کشا خواهد شد و عاشق جمال او خواهد گشت چون حیرت ترا از دست غولان دیدم ترا گفتم که لوح را به بین شاهزاده
خوشوقت شد و بر سر آن کوه که آب و هوای خوش داشت بصحبت نشستند از آنجانب ملکه سبز بخت پری
چون شاهزاده را در لشکر نیافت و احوال او را از تعاقب غولان معلوم کرد با پدر خود ملک ماهون که اخضر شاه لقب
داشت گفت که چرا مدد شاهزاده به بیابان غولان نرفتی و نمی روی بعد از آن که او با تن تنها فتح کرده بیاید
شما را چه خواهد گفت اخضر شاه گفت ای فرزند من مکرر اراده کردم که بروم لیسان جنی سپهسالار من مانع است
و میگوید غولان او را پاره پاره کرده خورده باشند تو که میروی با تو هم در بنش می آیند سبز بخت گفت که او بدخواه دولت
تست نمیدانی که صاحب جام و لوح را کسی نمی تواند کشت بهتر اینکه بروی اخضر شاه چون از صوابدید لیسان جنی
بیرون نمی رفت باز از وی مشورت جست و سخنان دختر را بشنید گفت لیسان گفت بر تقدیری که او
غولان را کشته سالم باز آید ما بگوییم که خاطر ما از طرف شما که لوح جام دارید بر جمیع بوجه میدانیم که کسی
بر شما غالب نمی تواند شد و احتیاج مدد ما نداشتید لهذا ما مقصر نبودیم اخضر سخن او را قبول کرد اما سبز
بخت پری طاقت نیاورده بی خبر از پدر بر تخت روان سوار شده داخل بیابان غولان شد همه جا تودد
توده و انبار انبار خاکستر بنظر می آمد معلوم کرد که شاهزاده بحکم لوح همه را سوخت لیکن هرچند در بیابان تلاش
کرده شاهزاده را نیافت آزرده شد و آخر از بالای آن کوه خبر او را نوعی که بود آوردند سبز بخت بیطاقت
شده بالای کوه رفت شاهزاده را با سنبل موی مشغول عشرت دید از دل رشکش آمد و آخر با خود گفت که این شاه
زاده طلسم کشاست باید که ملکه های هر هفت شارستان در تصرف او در آیند من تا کجا غم این داشته باشم
بس با شاهزاده که چیزی نگفت اما با سنبل موی گفت ای خواهر سنبل نیز مثل کنیز این جوانم در حیاتم ترا چه
مناسب که او را از من گرفتی سنبل موی گفت ای خواهر نشنیده که شاهان بر یک کنیز اکتفا نکنند ایشان را
کنیزان بسیار می باید درین صورت چه مضایقه که من و تو هر دو با هم خواهر تاش باشیم یعنی ابیات من و تو
هر دو هم آغا باشیم * نترد شه هر دو یکجا باشیم * خوشه چینیم ز یک خرمن گل * مست گردیم ز یک ساغر مل
شاهزاده نیز حرفهای ملایمت بمیان آورد و بر سر هم نشستند شاهزاده دماغی خوش بهم رسانید گاهی دست
در گردن سبز بخت کرده بوسه ها از لب او میگرفت و گاهی با ملکه سنبل موی این سلوک میکرد و مجملاً هر دو را راضی

واشت این خبر بملک ماهون اخضر شاه رسید سوار شده بخدمت شاهزاده روان شد سنبل موی گفت
ای شهریار اکنون این کنیز رخصت میشود وعده ملاقات در شارستان ازرق ست و بدست آمدن
من موقوف بر شمشیر زن ملکست این را گفته بدر رفت و ملک ماهون آمده ملازمت کرد شاهزاده از راه
بزرگی بر روی او هیچ نیاورد اما در لوح احوال مستقبل را دید نوشته یافت که بعد از دفع غولان شارستان
دویم برو و ازرق شاه را باطاعت خود بخوان اگر قبول کرد بهتر و گرنه با او نبرد کن اگر مشکلی روی دهد در لوح
ببین و اگر جنگی روی دهد لیسان جنی را همراه ببر که بر پوست شاهزاده حکم لوح را بعمل آورد اول نزد ازرق شاه نامه باین
مضمون فرستاد که من طالع قائم و صاحب لوح و جامم بیا اطاعت من کن و دختر خود را بمن ده والا مهیا جنگ کن
ازرق در جواب نوشت که جمشید سیه قبا و قبه حیات ست مارا اطاعت دیگری سزاوار نیست و از لوح و جام
که همراه داری چه کرشمه بما نموده من شنیده ام که دختر ملک ماهون بر تو عاشق شده خود را بکنیزی تو بفروخت
چه لازم که دختران سلاطین دیگر هم مثل او باشند شاهزاده بعد ازین بجلدی روان شد تا نزدیک آن ملک رسید
ازرق نیز از شهر برآمده در مقابل صف قتال برآراست قیصال جنی که سپهسالار ازرق بود بمیدان آمد
شاهزاده لیسان جنی گفت حکم لوح ست که تو بمیدان او بروی لیسان گفت لوح مرا بکشتن میدهد من نمی
روم قیصال بسیار زبردست ست و من حریف او نیستم شاهزاده گفت ای گیدی تو همین دهن سپه سالاری
ملک ماهون میکردی اکنون تو اگر بمیدان نروی بحکم لوح همین زمان پوست از کاسه سرت بیرون کنم لیسان
لاعلاج شده بمیدان رفت با قیصال گفت من از ملک ماهون که جانب مدعی جمشید شاه گرفته برگشتم
قیصال گفت ای حرامزاده هرگاه با کسی که اینقدر مدت همراه او بودی چنین کردی ما از تو چه توقع داشته باشیم
زبان ببند و باز و بکش لیسان جنی ناچار بجنگ پیوست و آخر قیصال او را کشت و سیلاف و میلاف
با پنج کس دیگر زخم خورده برگشت شاهزاده متفکر شد که لیسان بیچاره راست میگفت آیا بچه سبب لوح
او را بکشتن داد باز وقت شب مطالعه لوح کرد نوشته یافت که لیسان با تو مخالف بود باین سبب بقتل
رسید و همین دستور هر که با تو مخالف باشد کشته خواهد شد غولان نیز در ان شبخون مخالفان تو گشته
بودند حالا فردا تو خود بمیدان برو و با شمشیر صف قیصال را با مخالفان بقتل رسان شاهزاده خورم شد روز دیگر
قیصال و امجال و افروش و ناموس را بجهنم فرستاد و ازرق شاه را زنده گرفت اطاعت کرده بشهر رفت و
آخر برگشته حصاری شد چون سرو و لشکر اشیان بود جنگ مساوات درمیان می آمد نمیتیغی که بلندی حصار
های قاف زیاده بر قوت بر دار دیو و پری زاد می سازند و الا حصار حصار نماند اما شاهزاده هر چند در گرفتن
حصار شارستان دویم مساعی جمیله بکار برد هیچ فایده نبخشید حیران شده در لوح نظر کرده نوشته یافت

که ده

که فتح حصار از رقیه بی شکست طلسم این مقام صورت نه بندد باید که آخر روز بجانب شمال بر سر کوهی که رنگ سرمه دارد
داو راکوه سرمه نام است برای چون قدری راه طی کنی غاری برسی داخل غار شوی بمیلی سرمه رنگ خواهی رسید که مار سیاهی
سر تا پای او را پیچیده باشد و سر آن میل را نهاده مقابل او بروی وی این جام را که حکم جام آبگینه هم دارد در نظر او آوری
او عکس خود را ببیند القصه چنانکه عکس خود مار دیگر انگاشته از آن میل جدا شود و تو عقب او بردی چون ببینی که تمام مار
که لقمه صد گز باشد از آن میل جدا شود هیچ وا دخود را بمیل رسانی و او را بر کنده سر مار را با آن بکوبی تا در جایی که از زیر آن
میل نمایان شود خود را بیندازی بر پشت بام یکی از دوستان خود خواهی رسید با او ملاقات کرده در فتح قلعه مشورت
کن چون رای شما بر امری قرار گیرد در لوح ببین اگر اجازت یابی عمل آر و الا تدبیر دیگر برانگیز بی اجازت لوح در آن
تدبیر حاصل نشود شاهزاده با خود گفت که عجب طلسم پر مشکلات است ای اسمعیل دوست تو که خواهد بود که درین
جا سکونت دارد القصه بحکم لوح عمل کرد تا خود را بر پشت بامی دید که بقصر عالیی تعلق داشت پایین نگاه کرد باغچه بالکنر
یافت و آواز زنها شنید در میان زینه آمده از شبکه شروع بدیدن کرد و حیران امکان بود ناگاه دید که دو کنیز در
کمال حسن و زینت آمده در پای همین شبکه استاده شدند یکی با دیگری گفت ای خواهر رعنا هیچ دانستی
که ملکه ما چرا بیدماغ است او گفت ای زیبا حرف طفلانه تو ما را بجان آورده مگر تو نمی دانی که عشق بد بلای است و در
فراق او بیدماغ است که با ما نگوید با محرمان خود که میگوید ما هم می شنویم زیبا گفت آیا آن جوان آدمی زاد در قسمت
ملکه است که برای او میکاهد تو نمی دانی که پدرش راضی نخواهد شد که دختر با آدمی زاد دهد چه این قوم را بخاطر نمی
آرد رعنا گفت من بارها از پادشاه شنیده ام که میگفت اگر با این حسن و جمال که آدمی زاد دارد میوه فانی نبود پریزادان
همه دخترهای خود را با ایشان میدادند شاهزاده حیران بود که این چه مقام است و ملکه این قصر که باشد و بر کدام آدمی
عاشق باشد و پدرش کیست درین اثنا باز زیبا به رعنا گفت ای خواهر فی الواقع در جمال آن آدمی زاد شکی
نیست که من تعریف او را از شکوفه که همراه ملکه رفته بود بسیار شنیده ام رعنا گفت میگویند که او صاحب لوح و جام است
و فتح طلسم در قسمت اوست درین بین شاهزاده بی اختیار عطسه داد ایشان شور کنان گریختند غلغله در محل افتاد ملکه نیز بیرون
آمد پرسید شما را چه می شود احوال را گفتند که از زینه ها آواز عطسه آمد که با عطسه نوع پریزادان مناسبتی نداشت
ملکه گفت کنار روید من دانستم که کیست پیش آمد و گفت ای شاهزاده طلسم کشا بیرون آی که مشتاق قدوم
توام شاهزاده ملکه سنبل موی نفس پوش بشناخت و بکمال شوق بیرون آمد همدیگر را در بغل گرفته تا دیری آب
بر آتش اشتیاق یکدیگر زدند آخر ملکه شاهزاده را آورده بر مسند نشانید و خود در پهلوی او نشست صحبت
بوس و کنار گرم شد بعد از آن شاهزاده سرگذشت که در لوح دیده بود پیش ملکه بیان کرد و طرح مشورت فتح حصار در میان
آورد ملکه گفت ای شهریار بخاطر من میرسد که پدر را زهر دهیم و خود بر تخت نشینیم بعد از آنکه امرا با اطاعت من در آیند

او عاشق آن جوان

دروازه قلعه بگشاییم وحوالهٔ شما نماییم شاهزاده در لوح دید نوشته یافت که این تدبیر بهترست تدبیر دیگر کنید شاه
زاده بملکه گفت باز در فکر مشغول شد بخاطر شاهزاده رسید که وقت خواب بر سر ازرق شاه رود و او را
بیدار کرده باطاعت خود خواند اگر قبول نکند سرش از تن بردارد ملکه گفت خوبست اما لوح باینمعنی هم با ایشان هم
داستان نشد القصه تمام آن شب هر دو تدبیر میکردند لیکن مضمون لوح مخالفت میکرد روز دیگر بعیش
وعشرت بسر بردند مصلحت هم میکردند و ملکه کنیزان خود را همه دایه خود بدین خدا پرستی در آورده باخود موافق ساخته
بود اما آخر روز این تدبیر بخاطر ملکه رسید که شاهزاده را در حجره پنهان کرده ازرق شاه را طلب کنیم و آنچه از دلایل و براهین دین
حق از شاهزاده یاد گرفته باو خاطر نشان کرده او را بدین اسلام و اطاعت شاهزاده بخوانم درین بین اگر او تند
نشود و بر دختر و راز دوستی کند شاهزاده از حجره بر آمده او را علاج کند و اگر اطاعت کرد فهو المراد شاهزاده را این تدبیر
بسیار پسند آمد در لوح دید لوح نیز چنین ارشاد کرد آخر همچنان واقع شد که ملکه سنبل موی وقت شام پدر را
طلبید و نشانید و از هر گونه سخن در میان آورد و بعد از آنکه دماغ ازرق شاه چاق شد سنبل موی گفت ای پدر آخر
چه می بینی در مقدمهٔ این شاهزاده که لشکرش بالفعل قلعه را محاصره کرده امروز فرداست که مسخر خواهد کرد آنوقت زنجیر
بگردن بنهد او خواهی رفت و آنچه من صفت دین او را شنیده ام حقیقت آن نزد من ثابت ست و دین
ابلیس با زردشت چندان لطفی ندارد چه خالق هر دو خدای ست که لم یلد و لم یولد در شان اوست و خاتم
الانبیا که مبعوث شد جمیع کثیر از جنیان هم دین او در آمدند پس ما هم چرا دین او را قبول نکنیم که از جان و مال و ناموس
در امان باشیم و آن شاهزاده صاحب لوح و جام ست بر تو در جنگ نیز غالب شده دیگر تو چه فهمیده که حصاری شده
نشسته ازرق شاه حیران شد و گفت ای فرزند این سخنان را از کجا یاد گرفتی و ترا با این مقدمات چه کارست
گفت آنکه عقلی دارد سخن معقول از وی پوشیده نیست و مرا چرا کار نیست آخر من هم ناموس خود دارم گفت
ای فرزند من بحشید شاه سیه قبا نوشته ام البته فوجی از جنیان و دیوان خواهد فرستاد ملکه گفت اگر دیوان
تمام قاف جمع شوند بر وی غالب نتوانند آمد گفت از کجا میگوئی گفت ازینجا که او صاحب لوح و جام اگر چنین نمی بود
شارستان اول را فتح نمی کرد و بر غولان دست ظفر نمی یافت و ازرق شاه متاثر شد و گفت اگر فی الواقع
چنین ست که او صاحب لوح و جام ست پس باید که طلسم این شارستان را نیز بشکند و خود بخود درین شهر
در آید هر چند در بسته باشد و او را کسی مانع نیست چه من شنیده ام که در همین جا یکبارگی او بیاید و ما را مطیع
خود سازد و منهم درین تردد ام که اگر این جوان طلسم کشا ست و صاحب لوح و جام ست پس چرا درینجا نمی آید و اگر طلسم
کشا نیست این همه فتوحات او را چگونه میسر آمد چون سخن باینجا رسید شاهزاده بی طاقت شده از حجره برآمد
وگفت سلام من باد بر آنکه معبود حقیقی را بواجبی شناسد دیگر ازرق شاه را مجال نماند و برخاست و سر در قدم شاه

زاده گذاشت عذر تقصیرات خواست بصدق دل و دین اطاعت قبول کرد سنبل موی را بحکم لوح بشوهر سبز بخت
پری در مقابل سلطنت ملک خود بشاهزاده فروخت شهر سبز شاهزاده شد ملکها چون و اختر شاه و ازرق
شاه همدیگر را دریافتند دین خدا پرستی در شارستان دویم نیز رواج یافت پنجاه هزار دیو و پری
لشکر ازرق شاه بودند القصه شاهزاده بعد از آنکه سنبل موی مقیش پوش را از خود بکام دل رسانید و آرزوی دل
خود را نیز برآورد و توشه خانه جمشیدی ازین شارستان برآمد با صد هزار دیو و پری متوجه شارستان سیوم
که او را شارستان بیضا میگفتند گردید نازنین پری نام زنی حاکم آن شارستان بود چون خبر فتح شارستان
دویم بنازنین پری رسید بجمشید سیه قبا نوشت که ای پادشاه در کدام خواب غفلتی که اصلا خبر داری طلسم کشا رسید
و دو شارستان را فتح کرد اگر میل تو بجانب اطاعت باشد بما نیز خبر کن تا اطاعت کنیم والا فوجی بکومک بفرست
تا ملک را محافظت کند ازرق شاه تو نوشت جواب او هم نوشتی چون این نامه بجمشید رسید با سعاد که هر دوش
که وزیر بود درین باب مصلحت کرد سعاد گفت در صورتی که او صاحب لوح و جام است تدبیر ما در باره او سودی نبخشد جمشید
گفت درین صورت باید اطاعت او کنیم اینکه شدنی نیست سعاد گفت پس صبر باید کرد تا او درینجا رسد آنوقت
احتمال دارد که بغلبه لشکر و حیله سحر بر وی غالب آییم تنومند و تن آور جنی که سپه سالاران جمشیدی بود نیز بجد شده مرخص
گشتند و جمشید که اکثر اوقات بلکه پیوسته مست و مخمور می بود با نازنینان ماهروی صحبت میداشت و سعادت
ایمان چون در نصیب او نبود باز بغفلت مشغول شد گفت هنوز چندین طلسم باقی است تا کجا خواهد شکست اما چون
چند روز بگذشت و جواب نازنین پری نرسید با امرای خود گفت که مرا بجز اطاعت صاحب لوح چاره نیست
چرا که کیفیت جمشید معلوم شد نزدیک است که بسزای اعمال جد خود از نو برسد که او با خاندان جمشید جم نمک
بحرامی بعمل آورده از شاهزاده گیتی ستان اسمعیل بن احمد بن محمد سلطان عرض کنم که آن شهریار روزی
که بجانب شارستان سیوم کوچ کرد اول در لوح دید نوشته یافت که بخاطر جمع برو که شارستان سیوم
بی جنگ ترا مسخر خواهد شد اما چون ازینجا پنج منزل بروی وقت شب صدای سازی بگوش تو خواهد رسید
برابر آن تنها برو و در لوح نظر کن هر چه بیاید موافق آن عمل آر شاهزاده چنان کرد و برابر صدای ساز روان شد
بباغی رسید که دیوارهای آن از نقره خام بود و در شعاع مهتاب طرفه نمودی داشت و بر دروازه آن جمعی از دیوان
برقص مشغول بودند و در میان آنها دیوی بود که قامت او تخمینا هزار گز باشد چنگی مانند قوس قزح در دست داشت
و از آن نواختی و دیوان بر صدای آن رقص میکردند طرفه صحبت مضحکی موحش در میان بود شاهزاده از دور باره
تماشای ایشان دیده آخر در لوح نظر کرده نوشته یافت که چوبی از درختی بریده با آن چوب دایره دور خود بکش
و اسمی که بر لوح نوشته اند ۳ مرتبه خوانده بر خود دم کن و جام را در دست گرفته چوب بر چهار طرف او بزن دیوان که

این صدا را بشنود مذکور دو کو ابره آمده برقصند تا آخر هر کدام سوی تو نوکه آتش از دهن بجهد و او را بسوزاند اما دیو چنگ نواز بگریزد
دو رکعت طلسم پنهان شود بعد از سوختن دیوان تو داخل باغ شو مجلس پریزادان خواهی رسید دیگر هرچه ببینی در لوح نظر کن شاه
زاده همچنان کرد دیوان بدور دایره رقص مشغول کردند طرفه ادا با از ایشان سر زد بعد از آن بزبان خود و ادا از خود خواندن گرفتند
و عالمی را بشور آوردند تا آخر هر کدام سوی کشیده که آتش از دهن جسته او را بسوخت اما دیو چنگ نواز بر دار کرده بدر رفت وقت
رفتن فریاد زد که ای آدمی خیره سر دانستم که تو طلسم کشای لیکن مرا نمیتوانی کشت اینک من رفتم و تو سرگردان بمانی
اما شاهزاده داخل باغ شد باغ را به از گلستان ارم یافت بایوانی رسید دید که جمعی از پریزادان بساز و نوا مشغول اند بعد
از انکه خوب میخوانند سلام به پرده که روی بردی ایشان ست میکنند و باز شروع بخواندن میکنند شاهزاده در میان ایشان
آمد کسی متعرض احوال او نشد چنانکه گویا او را ندیدند کرسی زری خالی بسیار بود شاهزاده بر کرسی نشست و تماشای
رقص و خواندن ایشان میکرد ولیکن حیران بود که آیا در پس پرده چه باشد که اینها سلام میکنند آخر بعد از ساعتی یکی از کرسی
نشینان برخاسته پرده را بالا بست شاهزاده تختی دید که صورت پریزادی بران قرار داشت تاجی بر سر او زده بودند
این همه پریزادان پیش او بسجده افتادند و زاری بنیاد نهادند و میگفتند ای ملکه آفاق تقصیر ما را معاف کن و با ما سخنی
بگو که دیگر مخالف آهنگ نخواهیم خواند و این همه نغمات دلکشا که بخدمت تو معروض داشتیم مگر درجه قبول نیفتاد که با ما سخنی
[illegible] نمی گوئی اما چون نگاه شاهزاده بر صورت آن ماه افتاد و سنبل مویها
فراموش کرد بی اختیار محبت او را در دل جای داد و عاشق و بیقرار او گردید لیکن چون نزدیک رفته نیک نظر کرد تصویری دید
که از سنگ یا چوب ساخته اند لباسی پوشانیده بران تخت قرار داده اند شاهزاده که این را معلوم کرد با خود گفت
لا حول و لا قوة الا بالله حالا نوبت عشق بالسنگ و چوب رسید باز گفت که آیا صاحب این تصویر در عالم موجود باشد
یا نه البته که موجود خواهد بود یا اثر طلسم باین صورت شده یا این شبیه محض ست و اصل او جای دیگر باشد چه اگر موجود نمی بود
اینها چگونه پیش او رفته این سخنها میگفتند ای اسمعیل اینها که ترا ندیدند مگر کورند باز گفت شاید از اثر لوح و جام باشد
بیا لوح را ببینیم هرچه هست ظاهر خواهد شد القصه بعد از این اندیشه لوح دید نوشته یافت که ای دارنده لوح چون در مجلس
پریزادان رقاص برسی و ترا از آن صورت تصویر حیرت روی دهد در میان ایشان درآی و بآواز بلند بگو که ای طایفه
پری اگر بگفته من عمل کنید قسمی کنم که این ملکه تقصیر شما را معاف کرده با شما سخن گوید اینها همه آمده سر در قدم تو گذارند
و تصدق تو شوند و در امر مذکور الحاح نمایند طایفه پری که سردار این طایفه ست و درین امر از همه بحیرتر باشد تو بگو که تا چنگ نواز
دیو کشته نشود این امر صورت نه بندد زیرا که سخن گفتن ملکه موقوف بر نواختن آن چنگ ست که دیو چنگ نواز دارد
اینها بگویند که ما بیچارگان را طاقت آن کو که دیوی باین صلابت را توانیم کشت تو بگو که مرا بگیرید سفید بپرید تا من
علاج او کنم اما چون من با او مشغول جنگ شوم باید که از میان شما کسی جلدی را کار فرمود و چنگ را برباید و ان ساز

او را بر هم زندان وقت او از دست من کشته خواهد شد بعد از انکه من او را بکشم چنگ را از سر نو من درست
کرده بشما میدهم تا جستجو این ملکه بنوازید و من عملی که باید در ان وقت بجا می آرم مقصود شما حاصل خواهد شد
شاهزاده همچنان کرد تا به قبول کردند طایفه پری گفت این کار من ست که ان چنگ را از دست او بربایم بعد از ان
شاهزاده را بر تخت روان سوار کرده راه هوا پیش گرفتند و شاهزاده بحکم لوح چوبدستی از درخت عناب آن
باغ بریده همراه گرفت بعد از زمانی بگنبذ سفید رسیدند که در نداشت شاهزاده بار دیگر لوح اسمی خواند و نعره از
جگر برکشید و دیو چنگ نواز با دار شمشاد چنگ را بجای سپر در دست گرفته بر شاهزاده دوید گفت ای
آدمی زاد دانم که بر وز کار طایفه پری چه باید کرد که مکان ما را بتو نشان داده و ترا بمقام من آورده والا تو چه میدانستی
لیکن خوب است بلکه اجل تو ترا آورده این را گفته دار شمشاد را بر سر شاهزاده زد ان شهریار بحکم لوح بران چوب
دست عناب گرفت وان چوب دست را بر دستی که چنگ داشت زد تا ان چنگ در دست او بود حربه شاه
زاده بر بدن او کاری نمی کرد لیکن حربه او بر شاهزاده نیز اثری نداشت تا آخر همان چوب دست بر انگشتان چنگ
نواز رسید که چنگ از دست او بر زمین افتاد طایفه پری بجلدی تمام انرا برداشته ربود در همان اثنا سراسیم
شده بود شاهزاده چوبدستی بر سر او زد که مغزش پریشان شد و هلاک گشت شاهزاده خوشوقت و خرم باز
در همان باغ آمد و بحکم لوح لطایفه پری فرمود که این چنگ را بهمین دستور باز درست کن چنانکه درست کرد و شاه
زاده موافق نوشته لوح ان ساز را کرد انگاه شاهزاده اسمی را که بر لوح مرقوم یافت بهش آن پرده میخواند و بحکم
شاهزاده طایفه پری چنگ را می نواخت ساعتی بر این نگذشته بود که آوازی از اندرون پرده آمد که این زمان هم
تقصیر شما را معاف کردیم مرحبا خوب خوانید اینها همه در کمال شغف و خوشوقتی اول تصدق شاهزاده شد بعد از ان
پرده را برداشته شاهزاده دید که ان تصویر مبدل باصل شده و عشق شاهزاده را بناز و ادا و چندان ساخت
اما شاهزاده بجلدی تمام لب اینکه با ان نازنین سخنی بگوید یا از وی رخصتی بطلبد رفته در پهلوی او بر تخت نشست
ان ملکه گفت ای شاهزاده نامحرم این چه ادا است که نه استاده خبری بکم تنها تو ان در پهلوی دختران سلاطین بـ
نشستن مردم چه خواهند گفت شاهزاده گفت مردم کوه خود را خواهند خورد من ترا از مرتبه جمادیت بمرتبه انسانیت
رسانیده ام چگونه نامحرم شدم از من محرم تری که خواهد بود نازنین تبسم کرد طایفه پری مع اهل طایفه او همه تصدیق
قول شاهزاده کردند شاهزاده در کار خود کرم ترگشت و دست در گردن او کرده شروع به بوسه بازی نمود پریزادان
آغاز خواندن مبارک باد کردند شاهزاده خیلی تمام برانده وخت چه تمام شب صحبت عیش و طرب گرم بود شاهزاده
از ملکه پرسید که چه نام داری و نسب خود را با که میرسانی و این چه بود که اول ترا باان صورت بیجان دیدم آخر بصورت
اصلی بر من جلوه کردی گفت ای شهریار عالی مقدار مقدمات طلسمی قابل سوال نیست لیکن نام خود را بتو میگویم که

مرا ملکه نازنگار نام است دلنشین شاهان مهر سانم از قوم پریزادانم دیگر چه میخواهی شاهزاده گفت ترا میخواهم دیگر هیچ نمی
خواهم نازنین بخندید و گفت ای شهریار اگر در قسمت باشد باهم در سلک کنیزان تو داخل خواهم شد آخر که تو حکم
آورده که دختران سلاطین کنیزان تو باشند پس طعام آورد و نوش خورده شد شاهزاده نازنین را در بغل گرفته بخواب رفت
چون بیدار شد از ان نازنین و ازان باغ و ازان پریزادان نشانی نیافت بلکه خود را در رخت خواب خود دید حیران
شد که مگر این خواب بود که من دیدم و طرفه خواب طولانی بود لیکن خار خار محبت نازنگار در دل داشت درین اثنا سنبل
موی و سبز بخت در خلوت شاهی آمده سلام کردند و شاهزاده را متحیر دیده احوال پرسیدند شاهزاده فرمود که ای
محبوبان من دیشب شما را برای کاری که لوح بمن تعلیم کرده بود از خلوت خود بیرون کردم و خود نیز برابر صدای ساز بیرون
رفتم و چنین و چنان واقع شد و آخر خود را در رخت خواب خود یافتم حیرانم این ماجرا چیست این هر دو خجسته زنان گفتند
که ای شاهزاده طلسم کشا این طلسم عجایب غرایب بسیار دارد تا کجا در پی کشف اسرار توانی کوشید شاهزاده فرمود
چگونه نکوشم که محبت نازنگار از دل من بیرون نمی رود ایشان با یکدیگر دیده تبسم کردند شاهزاده موجب تبسم پرسید
و گفت البته شما اطلاع دارید گفتند ما هرگز اطلاع نداریم القصه شاهزاده مساجت و ایشان انکار میکردند تا کار
بناخوشی رسید درین اثنا عرض شد که ملک ماهون دارزق شاه بر در بارگاه حاضر اند و عرض ضروری دارند
شاهزاده بیرون آمد هر دو بعد کورنش عرض کردند که نازنین پری با لشکر خود بملازمت می آید شاهزاده خوشوقت
شد و آمده بر تخت نشست دیوان عام فرمود بعد از دو ساعت ملکه شارستان سیوم نازنین پری با شتران
خود تجمل تمام برخصت شاهی داخل بارگاه شد چهل خوان جواهر نفیسه بنذر آورد و یک صندوقچه الماس در بغل خود داشت
پیش شاهزاده گذاشت ملازمت بجا آورد و حلقه اطاعت شاهزاده در گوش خود کشید و این همین سلام را
قبول کرد و عرض کرد که ای شهریار در بساط من متاع این صندوقچه بود که بنذر شاهی آوردم بعد از ملاحظه جواهرها
این را بنظر خریداری مشاهده نمایند و قبول فرمایند شاهزاده بعد از دیدن خوانهای جواهر آن صندوقچه الماس را بر کشود تصویری
ازان برآمد چون یک نظر کرد تصویر نازنگار را دید خوشوقت شد احوال را پرسید گفت صورت دختر این کنیز است که
بنذر آورده ام شاهزاده گفت اگر عالمی را بنذر من می آوردی اینقدر خوشوقت نمی شدم که باین لحظه بعد از ان آنچه بروی
شب گذشته بود همه را در مجلس تقریر کرده تعبیران طلب کرد نازنین پری عرض کرد که ای شاهزاده طلسم کشا طلسم
این مقام بود که تو بحکم لوح از هم شکستی و چون ان اسم را خواندی موکلان طلسم تصویر را دور کرده دختر مرا بردند و
اکنون آن دختر حق و مال تست بکنیزی بگیر شاهزاده موافق حکم لوح به شهر صبا رفته دختر او را بدستور سبز بخت و سنبل
موی در تصرف خود آورد و چند روز با او نیز داد عیش و عشرت داده از انجا متوجه شارستان چهارم گشت و از
نقره و زیور بسیار ازین شارستان برادر ملکه نازنین پری چون زن بود او را در ملک او گذاشته نعمان جنی سپه سالار

او را باستی بنزار کس همراه کردند سابقاً معروض شده که همه این جنیان متشکل بشکل انسان بودند اما سلطنت
تیمر بوضع بنی آدم بود اما از ینجانب چون تهمو منو جنی و تن آور جنی بشارستان پنجم رسیدند صولان جنی کلکون پوش
که حاکم شارستان پنجم که از شارستان کلکون نیز میگفتند بود باستقبال ایشان شتافته بعزت
هرچه تمامتر ایشان را داخل شهر کرد و مجلس بر روی ایشان بیاراست بعد از آن از او ایشان پرسیدند که شنیده
که آدمی ضعیف الخلقت از دنیا بقاف آمده داخل طلسم شده و شارستان را مسخر کرده می آید و سعادکوهر پوش نمی
گذارد که علاج او کرده شود و بادشاه پیوسته در شراب مست می باشد خرمی و معشوقه با دیگری کار ندارد ما نیز هم خوش شده
قصد قتل او کرده ایم صولان جنی گفت خوب کردید لیکن من در بولاشیده ام که او شارستان سوم را نیز گرفت
چنانکه ملکه نازنین پری نیز اطاعت او کرده و دختر خود نازبیکر را در عوض سلطنت ملک خود باو فروخت و اکنون او متوجه
شارستان چهارم شده است تهمو منو و تن آور گفتند کوشیده باشم تا رسیدن ما باو فرصت
هرچه از دستش بر آید تقصیر نکند چون ما برسیم حقیقت بر وی معلوم خواهد شد اگرچه باعتقاد ما او صاحب لوح و جام نیست
و اگر بالفرض باشد هم پیش زور و قوت ما چه خواهد کرد لوح و جام او بالای طاق بلند خواهد ماند بعد از لمحه صولان دو جام
شراب پر کرده بدست گرفته پیش آورد و گفت که این جامها مراد است نوشیدن ایشان هر دو خوردند و مراد پرسیدند
گفت مراد من این است که مرا با خسرو شاد جنی که حاکم شارستان چهارم است عداوتی تمام درین ایام بهم رسیده
چرا که من دختر او زرکخش پری را برای پسر خود حملان جنی خواسته بودم او نداده و سخنان نالایق در جواب گفت
اکنون میخواهم که شما درینجا این قدر درنگ کنید که خسرو جنی بسزای اعمال خود رسد و جهانان ادمی درین ملک بیاید
اینجا ما باتفاق یکدیگر باسانی تمام او را از پیش خود برمیداریم و اگر خسرو او را دفع کرد فبها المراد و بس ما یک جنگی
با خسرو کرده او را از پای در آریم و ملک او را بکسی دیگر بسپاریم مطلب ما و شما هر دو حاصل میشود برای پاس
خاطر ایشان قبول کردند لیکن آخر بعد از چند روز باز ایشان گفتند که ما بردیم آدمی کو که صولان در ملک خود فاحشه داشت
برلقه رقاصه نام او را طلبیده با ایشان گرم صحبت گردانید و او ایشان را برقص و خوانندگی و اداهای غیر مکرر چنان مفتون
خود ساخت که از دیدن جدائی را مکروه داشتند و آن فاجره پنهان از یکدیگر با هر دو اختلاط نهانی نیز میکرد و اکنون از
احوال شاه انداز نشه خسرو شاد جنی که حاکم شارستان چهارم است عرض کنم که او صاحب پنجاه هزار سوار است
و شارستان او نسبت پنج شارستان دیگر وسعتی معقول دارد و غیر از شارستان هفتم که دارالملک است
از همه کلان تر است و خسرو جنی در مزاج نیز غیور است و دختری دارد خورشید پری نام که در ممالک طلسم ملقب بزرگخش
شهرت یافته عنبر مشکین موی دختر حمیت بیسه قبا و سعادکوهر پوش حسن او بر تمام پریزادان طلسم فوقیت
تمام دارد و خسرو اعزازی فرزندی منیت محبت مفرط با او دارد اما چون فتح شارستان بیضا طاعت

نازنین پری و فروختن او دختر خود را بدست فاتح طلسم سبب ضرور رسید با وزیر و امرای خود گفت حیرانم که چه کنم تا حال
از طرف جمشید کمکی و مددی نرسید و من هیچگونه از عهده این آدمی زاد بر نمی آیم که لشکر او چهار برابر لشکر من ست
و خود شخص صاحب لوح و جام ست بجز اطاعت چاره دیگر نمیدانم لیکن در یک کار حیرانم اگرچه انرا نزد خود مقرر کرده ام
و سنجیده ام وزیر او اصوب جنی پرسید که ان چه کار ست که ملک نزد خود چیزی در باره ان مقرر کرده گفت ان
کار فرزندم خورشید پری ست که در صورت اطاعت البته ان آدمی او را از من خواهد خواست و کابین بعقد نکاح
بخواهد که مضایقه نکنم لیکن بکنیزی میخواهد و حال انکه سابق بر این دختران سلاطین را که همچشم ما بودند همین صیغه گرفته
و انها قبول کردند و داد تمثیل مشهور ست که از ماست که بر ماست خویش ست که در کار شکست خویش ست چه اگر
انها این امر را قبول نمی کردند امروز برای من هم حجتی می بود اصوب گفت با وجودیکه همه را او بعقد ابریج در حباله نکاح آورده
خسرو گفت که بعد از اطاعت مجال این سوال نماند و در عدم اطاعت جان و مال و ناموس هر سه بر باد میرود و دختر
من اصلا قبول نمی کند که مثل سنبر بخت و نازبیکر و سنبل موی او را هم بکنیزی بفروشم و بغیر این صیغه او راضی نخواه
شد چرا که ملک ماهوان و ازرق شاه و ملکه نازنین این کار را برهم زده حالا او از همه این توقع را خواهد داشت
اصوب گفت بشنیده ام که او هر چه کرده و میکند همه بموجب حکم لوح ست از طرف او نیست خسرو گفت بهتر
که او بحکم لوح چنین میکند بر طبع من اصلا گوارا نیست و درین صورت با خود مقرر کرده ام که ملکه خورشید زربخش را از حرم
و یک جنگ با این آدمی بکنم اگر مغلوب گشتم اطاعت کنم لیکن ترک سلطنت کرده در فراق فرزند فقیر خواهم شد و اگر
غالب شدم باز به نزد یک عقلا کاری کرده باشم اصوب گفت ای ملک این رای صواب نیست اگر بسیار بجهد داری
دختر را در طلسم زرخیز که طلسم این سرزمین ست بفرست و ان آدمی را پی جنگ اطاعت کرده حقیقت را بگو پس
اگر او در واقع طلسم کشا ست البته این طلسم را خواهد شکست و ملکه را نجات خواهد بخشید انگاه تو در میان میا بلکه
ملکه خود بمهر خود بنویسد که خورشید خود را در مقابل احسانی که شاهزاده طلسم شکن در باره او کرده چه او را از طلسم نجات
داده بار دیگر بملاقات پدر و مادرش رسانیده باو بفروخت پس وقتیکه او در تصرف شاهزاده رفت کسی
ملک را از تو کفته بدیگری نخواهد داد و اگر طلسم نشکند علاج او بهر قسم آسان ست اما بعد از مردن کسی زنده شده حالا
که توقع ملاقات هم خواهد بود زیرا که زنده در طلسم مقید خواهد بود احتمال نجات دارد خسرو شاه را این رای اصوب بسیار
معقول افتاد وزیر را خلعت داد اندرون رفته با زن خود خاوران پری احوال را باز گفت که من با خود در باره خورشید
زربخش چنین مقرر کرده بودم وزیر چنین مصلحت داد از انجا که ضابطه ست چون کسی را بم کسیر با رتبه قبول میکند
ملکه خاوران راضی شد و گفت من هم همراه دختر در طلسم خود را می اندازم گفت اختیار داری و آخر چنین شد که خورشید
با مادر خود خاوران و هفت کنیز خاص که رفاقت او را ترک نکردند و دایه او مهرانه پری در طلسم رفتند و احوال ان طلسم

عنقریب مذکور شود اما چون شاهزاده طلسم کشای سلطان کوچک شاهزاده اسمعیل متوجه شارستان چهارم که او را باعتبار
کان طلا شارستان طلا نام بود گردید اول در لوح نظر کرده نوشته یافت که چون بسرحد این شارستان رسی
حاکم این شهر ترا الی جنگ ملازمت کند و او بفراقی گرفتار باشد باید که رفع فراق او کنی که در ان ضمن وصال تو نیز با آن ماه
محبوبه خواهد شد و از ما که حکیم افرکیوان و شاه جمشید یم ممنون باش که این همه نازنینان صاحب جمال درجه بدرجه و مقام بمقام
برای تو مهیا داشته ایم چه از ما از روی علم خود معلوم کرده ایم که در انوقت که تو داخل این طلسم شوی که تا باشند و این
همه بجهة آنست که بجان تو از اولاد ان پیغمبر عالیشان باشی که وصف او در صحف آدم و شیث و ادریس و اغاثیمون
مصری علیهم السلام دیده ایم و خوانده ایم شاهزاده درین فقرات خنده بسیار کرد و گفت خدا ان حکیم را رحمت کند
که فی الواقع بدولت او لذت بردیم و عشرت کردیم فی الواقع از ان قرمساق که هزار مرتبه بهتر بود که دختران خود به پیغمبر زمانه
داده بودند تا خزنها با ان پیغمبر ساز کاری نکردند و خیانت ورزیدند مانند ماهون وغیره برسیدند که ای شاهزاده ما را
از ان پیغمبران و از ان زنان خبر ده شاهزاده این آیه را خواند و معنی ان خاطر نشان ایشان کرد ضرب الله مثلا للذین
کفروا امرأة نوح و امرأة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین الایه فافهم و تدبر بعد از ان روان شد
کوچ بکوچ میرفت تا بسرحد شارستان طلا رسید خسرو شاه جنی با فوج خود باستقبال شتافت چند ظروف
خوش ساخت طلای نذر آورد و بصدق دل اطاعت کرد شاهزاده گفت که ایمان نیز بیار و ترک ابلیس پرستی
کن گفت شهریارا من ابلیس پرست نیستم و دین حضرت هود پیغمبر علیه السلام که جمشید هم داشت منهم دارم و تابع
دین جمشید حال نیستم شاهزاده فرمود نیکوست اما ان دین اکنون منسوخ است و دین حضرت خاتم الانبیا علیه السلام
باید قبول کنی گفت این بشرط شکستن طلسم زرخیز نجات دختر من است شاهزاده قبول کرد و فرمود بسم الله را
بر سر ان طلسم ببرا تا بتوفیق خدا انرا نیز مثل طلسمهای دیگر می شکنم چرا که لوح طلسم آن نزد من هست خسرو شاه
جنی شاهزاده را داخل شهر کرده سه روز با نواع تکلفات با تمام لشکر ضیافت کرد روز چهارم شاه
زاده او را همراه گرفته بجانب طلسم زرخیز روان شد بعد از طی شش عاشره که عبارت از فرسنگهای قاف
باشد بدره کوهی داخل شده شش عاشره دیگر طول ان دره بود چون بیرون آمد بمیدانی رسیدند که قلعه زرین
در وسط ان واقع بود چار برج داشت به پیش هر برجی چتر طلای استاده کرده بودند و نازنین صنمی سراپا
لباس زرین پوشیده در سایه آن بر کرسی نشسته بود و بالای دروازه تختی از طلا گذاشته بودند و دیوی
کلاه طلا بر سر کج گذاشته نشسته بود و کرسیهای زرین در پیش گذاشته مرد نشسته بود و جمعی از دیوان سرخ
و نفیرهای زرین در دست گرفته در پس پشت او صف زده استاده بودند و در ان میدان در پیش
دروازه درختی بود از طلا که شاخ و برگ ان همه از طلای احمر بود و زیر ان درخت چتری کلانی طلای نصب بود و قریب

هزار تاج زرین از آن درخت آویزان بود و بفاصله نیم تیر انداز از آنطرف از دروازه قلعه خندقی طولانی بود که آب طلائی
از آن موج میزد و شاهزاده فرمود حقا که عجب طلسم باشکوهی است چند طلسم جزئی که درین طلسم کلی شکسته ایم
هیچیک باین نمیرسد لیکن بفضل الهی چون از روی لوح بر ما یقین است که طلسم را خواهم شکست پس هر که گرفتار
آن خواهد بود نجات خواهد یافت اما کسی پیش از ما برود تا تماشای کنیم بعد از آن مردمان دیگر تماشای رفتن
ما کنند سپیران جنی که سپهسالار خسرو بود دامن همت در کمر زده از شاهزاده مرخص شد و از آن خندق
که چندان عرضی نداشت جست کرده خود را آنطرف رسانید بمجرد رفتن آنطرف نهر و آب طلا از خندق بیرون آمد
تعاقب او کرد و او از آن آب گریخته خود را بان درخت رسانید تاجی از آن جدا شده برسر او جا کرد و برگ و شاخ
آن بباد تندی که وزیدن گرفت با هم سائیده او از جرنگ جرنگ تمام صحرا را پر ساخت آن دیو گرناک شید
دیوان دیگر سرها و نیفرها زو غزان بر بر آن کرسی نشین و دیدن گرفتند از برج یمین به یسار و از برج یسار
به یمین رفتند غبار نارنجی رنگ برخاست هوا تاریک شد و آوازی آمد که این گرفتار تازه وارد را برو [illegible] ظلمات
برج [illegible] قید کنید بعد از آن بخدمت شاه تو عرض کنید هرچه دربارهٔ او حکم شود بعمل آرید اول نام و نسب از این گرفتار
تحقیق کنید بعد از آن بخدمت شاه تو عرض کنید راوی گوید که این غبار نارنجی و این آواز تا یکساعت بود بعد از آن
موقوف شد هوا هم صاف گشت از آن شخص نشانی پیدا نبود بعد از آن شاهزاده بگوشه رفته در لوح نظر
کرده نوشته یافت که ای شاهزاده عالی قدر چون بپای قلعه برسی و علامات طلسم را مشاهده کنی مثل دیگران
از خندق جست مکن بلکه کنار او را گرفته بقدر ده فرسخ دنیا پاده برو بجائی خواهی رسید که همین خندق عریض
شده مانند دریاچه آب طلا بنظر می آید جامی در آن میان از زورق شوره آن بنشین و این اسم را بخوان
جام ترا بکناره برساند فرود آئی و جام بردار که بدستور اول شود باندک زمانی بان درخت طلائی چتر دار جوائی
رسیده از رو برو دیوی که دو شاخ طلا دارد و نام او هم از رنگ شاخ طلا باشد بقصد گرفتن چتر نوه زنان و تهدید کنان
برسد شمشیر سیه تاب جمشیدی که بالواح آنرا از خاکستر فیل بر گرفته از غلاف کشیده بدست راست بگیر و حمله
کرده چتر را از زمین برکن و دیوار قلعه زن طوفان شود بعد از آن بپای قلعه رفته موافق حکم لوح بعمل آر شاهزاده چنان
کرد چون دیو از زنگ شاخ طلا را گشت طوفان شد و چون برطرف گشت و هوا صاف شد شاهزاده بپای قلعه
رسید شعاع آفتاب آن قلعه زرین را بعجب نمودی آورده بود اما آن پریجهان نازنین از مقامات خود جدا شده برسر
دیوار قلعه آمدند و گفتن آغاز نهادند که ای شاهزاده فتح طلسم بر تو مبارک باد و بیا که خزانه و اسباب آن بتو تسلیم کنیم شاه
زاده فرمود چگونه بیایم که دروازه قلعه بند است گفتند تو از خندق جست کن تا ما دروازه بگشائیم شاهزاده رفت
که از خندق بجهد ماری سیاه قصد شاهزاده کرده شاهزاده بعقب رفته در لوح نظر کرد نوشته یافت که زنهار از خندق

قلعه جست مکن روبروی دروازه چتر را بر زمین نصب کرده در سایه آن بنشین و این اسم را بخوان تا که دروازه قلعه
وا شود و تخته پل بر سر خندق افتد و رین همین دیوی که بر سر دروازه نشسته است تهدید ها خواهد کرد ترا بسیار خواهد
ترسانید باید که نترسی شاهزاده چنان کرد و چون بخواندن اسم مشغول شد آن دیو اول بر سر و صورت خود بسیار
زد بعد از آن گفت ای آدمی مپندار که من برای خود چنین کنم بلکه برای تو چنین کنم بیا رحم بر جوانی خود کن و ازین وادی در
گذر هر کدام ازین چهار نازنین که پسند خاطرت باشد بتو می دهم و مالی نیز بتو ارزانی میدارم و اگر اسیری درین طلسم
از جنیه خود داشته باشی انرا نیز حواله تو میکنم بتجربت برو والا اگر هزار جان داشته باشی از دست من سلامت
نبری یکی اینکه من دیوم و تو آدمی دویم اینکه دیو طلسم ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا شاهزاده اصلاً
ملتفت سخنان او نشد دیو گفت اگر بر یکی اکتفا نکنی هر چهار نازنین از آن تو باشند بیا از سر ما دست
بردار شاهزاده التفات نکرد بعد از آن دیو گرزها را بدست گرفته شروع بکشیدن کرد و روی گرزها را محاذی
شاهزاده داشت شاهزاده که بجانب گرزها نظر کرد دید که مار زردی در کمال بزرگی از آن سر بدر کرده هر قدر
اژدم در گرزها میدمید مار بیرون می آمد تا اینکه از دروازه قلعه گذشته متوجه پائین میشد و آتش از دهان مار بیرون
می جست و آن مار هر قدر بیرون می آمد سطبرتر میشد تا اینکه اژدهای شده روی بشاهزاده آورد بصلابتی
که با وجود مطالعه لوح ترسی عظیم در دل شاهزاده راه یافت با خود گفت خدا ازین بلای عجیب در امان خود دارد و باز
دل خود را مستقیم داشته خواندن را باواز بلند شروع کرد القصه آن اژدها نزدیک پایه چتر رسیده بانواع
تخویفات شاهزاده را ترسانید و آخر با آتشی که از دهان او شعله میکشید سراپای او را در گرفت و شروع
بسوختن کرد دیوهای کوه یان از بالا پائین جست و قصد کرد که آتش اژدها را خاموش کند آتش در بدن او
نیز گرفت آن نازنینان نیز دویدند و خود را با آتش زدند شروع بسوختن کردند جمعی که سرها در دست داشتند
سرها را بر زمین زدند و گیسوان خود را پریشان کرده مانند ماتمیان آغاز شیون کردند و آخر یکیک خود را

را حیران میکند اما آن مردم که همراه تخت بود نزد پیش آمده شاهزاده را سلام کردند و پیش صف بستند تا اینکه تخت را
آوردند و پیش آن شهریار گذاشتند و مبارکباد سلطنت داده تکلیف نشستن بر تخت کردند شاهزاده نخست
حیران شد و آخر بحکم لوح بر تخت نشست احوال تابوت از مردم پرسید یک شخص ریش سفیدی که لباس وزارت
در بر داشت عرض کرد که ای شهریار ضابطه این طلسم است که اگر پادشاه زاده سیر این طلسم شود او را پادشاه کنند و
پادشاه سابق را مرده تصور کرده بخاک سپارند چنانکه درین ایام پیش ازین چند روز دختر پادشاهی وارد این طلسم شده بود
او را پادشاه کرده شخصی که سابق پادشاه بود او را به خیمه کرده اند اکنون که جناب عالی که طلسم کشا اند داخل این قلعه شده
اند آن ملکه را حقی نمانده لهذا او را در تابوت انداخته به خیمه می برند و این عورت که پیش از همه گریه و زاری میکند زن
همان دست چرا که آن ملکه او را مادر گفته بود حق مادری ادا میکند چه گریه از همه زیاده تر میکند و این جمع نیز هواخواهان
اویند عنقریب که او را در خیمه سپرده می آیند لباسها را بدل کرده مبارکباد شاهی می شناسند امیدوارم تقصیر
او را که در نوبتی که شهریار بر تخت نشسته او بنوحه و زاری مشغول است بغلام معاف فرمایند شاهزاده فرمود تقصیر
یکطرف این را بگو که آن ملکه فی الحقیقه مرده است که او را در تابوت گذاشته اند یا بیچاره را زنده در گور میکنند آن وزیر
که انس حبشی نام داشت گفت شهریارا بحساب ما که از سلطنت معزول شد دیگر اگر فی الحقیقه نمرده در دو سه روز
البته خواهد مرد شاهزاده گفت لعنت بر شما و برین رسم شما باد عجب مردمانید بعد ازان بحکم لوح آن تابوت را
پیش طلبید و در خلوت انرا برکشود نازنینی صنمی آفتاب طلعتی را دید که نزدیک بود شاهزاده از مشاهده جمال او بیهوش
شود عاشق و مبتلا گردید سراپا زری پوش بود زیور هم داشت شاهزاده از سبح مهره معلوم کرد که ملکه خورشید زر پوش
پری است لیکن بیهوش افتاده بود شاهزاده بموجب نوشته لوح او را برگردانده و داخل دارالاماره شده بر تخت
سلطنت مستقل شد تمام روز حکم روائی کرد شب را نیز بسر برده هر چند تدبیر کرده ملکه بهوش نیامد ازان انس پرسید
که این را چه کرده اید که باین حالت رسید گفت من نمی دانم از زن او بپرسید گفت چون شهریار داخل شهر شد
خبر باو دادیم یکمرتبه خود بخود باین حالت شد تا موافق ضابطه اینجائی سیبی باو خورانیدیم که بمعزولان میخورانیم شاه
زاده دانست که شاید ازان سیب باشد و آخر بحکم لوح بر سر چشمه زرخیز که در باغ محل سرای بود رفت آب آن چشمه
جاری بود الی که ازان بر می آمد طلای احمر بود که مردم برده خرج در و دیوار طلسم وغیره میکردند شاهزاده داخل آن چشمه شد
بچشمه دیگر رسید که چهار شیر بر دو ران میکردند دید دیوی چماق در دست گرفته ایستاده نظر دیو که بر شاهزاده
افتاد چماق را حواله آن شهریار کرد شاهزاده انرا رد کرده با تیغ سیه تاب او را قلم کرد شیران غرش کنان بر شاه
زاده دویدند شاهزاده بحکم لوح انگی کریخته بجلدی باز خود را بچشمه رسانید و جام را ازان بر کرده در دست گرفت
هر شیری که می آمد بر روی میریخت میسوخت بهمین طریق هر چهار شیر معدوم شدند طوفان شد بعد از هر طرف شدن

خود را بر درخت بهی رسانید که برده بود و بحکم لوح انرا گرفت خود را باز بر سر چشمهٔ زرخیز و ملکه را دید باز در لوح نظر کرد
که اکنون حکم نوشته یافت که مبارکباد طلسم زرخیز را تو شکستی خورشید پری را این بهی شفابخش بخوران ۲
و در این چشمه غسل بده تا بهوش آید و انش جنی را طلب کرده دین خود را بروی عرض کن قبول خواهد کرد شاهزاده چنان
کرد همه مسلمان شدند بعد از ان سپه سالار خر و شاه را احوال پرسید انش گفت او هم حاضر است آوردند
و مادر خورشید و کنیزان او را جدا در مکانی باز داشته بودند نیز حاضر کردند علامات طلسم همه برطرف شد بحکم لوح
از گنبدی خزانه و اسباب را برآوردند شاهزاده گذاشت درایرهٔ دین محمدی با مردم خود درآمد مسلمان شد طلوا این طلسم
بحال خود همچنان بود و حکومت ان بانش داد خطی که برای خورشید زرنجش نوشته مضمون ان سابق معروض
کردید القصه او نیز کنیز جان بخشی شاهزاده شد هفت روز در شارستان چهارم شاهزاده جشن فرمود
و با محبوبهٔ تازه داد عیش داد بعد از ان با دو صد هزار جن و پری متوجه شارستان پنجم گردید طلا الات کنز اساسه
سلطنت ازین شارستان حاصل کرد ازینجانب صولان جنی که حاکم شارستان کالکون یعنی شارستان
پنجم بود چون حقیقت خسرو جنی و اطاعت کردن او شاهزاده را و شکست طلسم زرخیز از دست ان شهریار ۲
و کنیزی خورشید پیکر پری شنید و نیز شنید و معلوم کرد که اکنون توجه رایات عالیات متوجه این جانب است
بشش متوهم شد و تن آور جنی آمد حقیقت را باز گفت و گفت ای دلاوران اکنون وقت انست که معرکهٔ کارزار آراسته
شود و تردد و ثبات شما نمایان شود ایشان گفتند تو ما را تا حال نگذاشتی که رفته در شارستان چهارم با او
مقابله کنیم و الا ان شارستان نیز از دست نمیرفت و هرچند که او صاحب لوح و جام است لیس لوح و جام بکار
فتح طلسم می آیند و ما در وقوع خود پهلوانان زمانیم نبرد ربا زوان و را ز پای خواهیم درآورد و سپه سالار صولان جنی که نهل
جنی نام داشت نیز لاف نهاز و القصه بعد از پیغامها قرار جنگ یافت مالک صولان در حد مالک خود معرکهٔ قتال آراسته
شاهزاده نیز در مقابل او صف کشید اول کسی که عزم میدان کرد تنومند جنی بود که خود را بشکل پهلوان زبردست
برآورده حریف طلبید املان جنی که یکی از دلاوران شارستان دویم بود بمقابلهٔ او رفته زخمدار برگشت چون شاه
زاده از بنی آدم بود جنیان برای نمودن باده جمیع معاملات از جنگ وغیره بر رویهٔ بنی ادم عمل میکردند باصل خود با
رجوع نمی نمودند اما بعد از املان سیلاط جنی که از زبردستان شارستان سویم بود رفته از دست تنومند
زخم خورد القصه تا شام دو دلاور زخم خوردند و چار کس را بقتل رسانیدند روز دیگر شاهزاده خود بحکم لوح بمیدان رفته بشمشیر
سیه تاب جمجید تنومند را قلم کرد و غریو در لشکر صولان کالکون بوش افتاد و سه چهار روز جنگ موقوف بود
اخر تن آور جنی که تن آور دلاور لقب داشت بنام خود طبل زده روز دیگر بمیدان آمد و او نیز قریب ده کس را
کشت و بیجان ساخت و چهار و ده کس را مجروح گردانید و عرصه ده روز کشید باز شاهزاده بحکم لوح اسمی خواند

ص شاهزاده صاحب روزی با خورشید پری
بوس و کنار کرده صحبت میداشت
و اخر برامد خسرو جنی سر در قدم

که بهیئت اصلی رجوع کنند پس هرکه حفظ

بروی دمیده بود تا محافظت شکل او کرده بجنبتی که نگداشت بمیدان رفته در دو روز او را از صد فوین برکت معجزات او
که بحالت خود رجوع کرده از پیش شاهزاده بگریزد اما فرصت نیافت زیرا که شاهزاده بحکم لوح اسمی خوانده بروی دمیده
بود تا محافظت شکل او کرده بجنبتی که نگداشت که او از آن شکل بیرون رود آخر شاهزاده او را بر زمین زده دست بسته
در گشت او بالاخر بصدق دل اسلام قبول کرده بحکم لوح او را گذاشت لیکن وعده چنان در میان آمد که بعد از تسخیر حکومت
شارستان پنجم با او دهد بشرطی که اگر صولان مسلمان نشود چنانکه از لوح معلوم کرده بود که صولان جنی مسلمان نخواهد شد
و آخر بقتل خواهد رسید اما آزادی گوید که صولان جنی را دختری بود در کمال حسن و جمال که او را آتش رنگ لعل پوش نام
میگفتند بعد از آنکه تن آور گرفتار شد جنگ در توقف افتاد آتش رنگ پری در مجلس خود با دایه گفت که ای
دایه این چگونه آدمیست که دختران سلاطین بر نژاد پیکری او افتخار میکنند چرا که من بخورشید پری از بخش و غیره رقعه
ملامت آمیز نوشته بدست سلطوم عیار فرستاده بودم دا نهاد در جواب تعریف چندان از آدمی نوشتند که عقلم
بجا نماند چنانکه من نادیده مشتاق و فریفته جمال او شدم چون تو معتمدی این راز را پیش تو امانت گذاشتم قسمی
توانی کرده او را یکنظر بمن نمایی تا ممنون احسان تو گردم و سرفرازت گردانم دایه گفت البته تو بباغ خود برو و من سرفرازت
او را بهر تدبیری که دانم و توانم بتو رسانم بباغ آتش رنگ پشت شهر بود ملکه بباغ خود رفت اما نهل جنی در وقت
فرصت با مالک صولان گفت که برین دو پهلوان که تنومند و تن آور باشند بسیار مغرور بودی اکنون دانستی
که از انها چه نمی کنند و ما را از خاطر محو ساختی و حال آنکه کشتن این آدمی نزد من از آن آسان ترست ملک صولان
که مایوس مطلق شده بود ازین سخن خوشوقت شد و گفت ای نهل اگر چنین کنی که آن آدمی را بکشی و دفع سازی پس
هرچه از من بخواهی از تو دریغ ندارم نهل گفت پس شرط و عهد کن و قسم بلبس بخور که انگشتری خود بمن دهی و از دل
خود بر نگردی صولان چنان کرد و گفت ای نهل من چگونه باور کنم که تو او را توانی کشت بجهت آنکه بتحقیق پیوست که او
صاحب لوح و جام است و اگر خدا پرست نمی بود من او را البته اطاعت میکردم لیکن چون من از دل و جان دشمن خدا
پرستانم نمی توانم نهل ملعون گفت درین عقیده منهم با تو شریکم لیکن این را بدان که آدمیان الفترا بخدعه و مکر گشته
می شوند براستی کشته نمی شوند پس من میروم و در ظاهر اطاعت او میکنم و در وقت فرصت قابو یافته او را
میکشم و این سخن را از آن بجرات گفتم که از استاد بهتان جنی که ساحرم بود شنیده ام که طالع مرا
دیده گفت ای نهل بدانکه خون طلسم کشا از دست تو باید ریخته شود و شکست طلسم این شارستان نیز در خونریزی
تست ازینجا معلوم شد که دست یاب بروی خواهم شد و موضع این طلسم هم بر کسی ظاهر نیست میدانم که طلسم
کاهی شکسته نخواهد شد زیرا که چون من خون طلسم کشا ریختم دیگر کیست که خون من بریزد تا طلسم شکسته شود صولان خیلی
بسیار خوشوقت شد نهل گفت ای ملک این کار بشرطی کنم که بعد از آن ملکه آتش رنگ پری را بمن دهی صولان

قبول

قبول کرد روز دیگر نهل آمد بنفاق مسلمان شد شاهزاده صاف طینت او را خلعت داده مقرب خود کرد و انیز وقت صبح
لوح را مطالعه میکرد و می پرسید که امروز چکنم و امشب چکنم هرچه نوشته می یافت بران عمل میکرد و اگر خطی ظاهر نمیشد
میدانست که امروز کار امری رجوع نشده چون بعد مکر نهل از لوح سوال کرد نوشته یافت که نهل آخر بکار تو خواهد آمد
و کار عظیمی بمعرفت او برآید شاهزاده باین سفارشش در مهربانی با او زیاده کوشید روزی وقت صبح
برخصت لوح بشکار بر آمد و نهل همراه بود در شکارگاه زنی میوه بشاهزاده گذرانید و گفت باغی درین نزدیکی
دارم امیدوارم که شهریار قدم رنجه فرماید شاهزاده بحکم لوح روان شد و این عورت دایه آتش رنگ پری
بود بصورت زن باغبان شاهزاده برد اما چون شاهزاده داخل باغ شد طرفه باغ دلکشائی دید سیر
کنان بهمه جا میرفت دایه پیش پیش بود ناگاه نازنینی با چند کنیزها بالباس سرخ پوشیده باستقبال
شهریار باز آمد که بمجرد دیدن او بمقتضای قواعد طلسم دل از شاهزاده برد و واله و شیفته او گردید لیکن چون
دانا بود اول از لوح اجازت خواست نوشته یافت ... ابیات که ای شاهزاده این را هم ببرکش
ز نرم وصل او جامی لبریز کش * برای تست هر جا مه جبینی ست * ببین این هم چه زیبا نازنینی ست * نشاط
آباد نام این مقام ست * و ران عاشق بهر کامی بکام ست * شاهزاده لوح را بوسید و هزار آفرین بروح
حکیم کرد و حکم او کیوان را زیاده از حد ستود و فی الفور دوید ... در کنار انچنان کشیدش تنگ
که ظرف خون شدش نهال خدنگ * و بهمان تبسم او را در بغل گرفته بوسه زنان بر لب او میسند آورد بصحبت
مشغول شد از نهل حرامزاده عرض کنم که از شاهزاده وقت شب مرخص شده بود که رفته صولان را باطاعت
شاهزاده بخواند و او را راضی کند و منظور آن حرامزاده این بود که پیش صولان تقرب خود را در خدمت شاهزاده
نزد او ظاهر کند و بگوید عنقریب سر او را می آرم آخر روز طلب کرد شاهزاده آمد خبر او در شکارگاه معلوم کرده
متعاقب روان شد با خود گفت ممکن که در شکارگاه قابو بدست آید تفحص کنان وقت شام سراغ شاه
زاده را بباغ ملکه یافت یعنی این حرامزاده پی مرکبان را در سنگستان خوب می شناخت پی
مرکب شاهزاده تا بدریچه پشت باغ رسانید لیکن مرکب و خدمه شاهزاده بلکه دایه آتش رنگ
در رفته بود نهل گفت با خود که درین شکی نیست که این آدمی طلسم کشا است والا چگونه تا باینجا میرسید
و این همه طلسمات را می شکست و این را هم شنیده ام که دختران حکام هر هفت شارستان حق مال
طلسم کشا است و این ملکه خود محبوبه من است و چه زیر طلسم کشا هم از دست من مقرر ست والبته که او
در شکار سیر ست قابوی به ازین بدست من نخواهد افتاد این اندیشه را با خود کرده وقت غروب
آفتاب بنوعی که دانست خود را به پشت بام باغ گرفته آهسته از روزن خانه نگاه کرد و دید که آتش رنگ

پری از تشنه می ماند شعلهٔ آتش برافروخته در کنار شاهزاده نشسته و شاهزاده هر دم او را بر زانوی خود
میکرد و سینه او را به سینه خود چسپانیده بوسه‌ها از لب او می ربود و داد عیش و عشرت میداد نهل
که این حال دید آتش در نهاد او افتاد با شمشیر برهنه با همین آمده از پشت کنیزان چادر بر کشیده روان شد
منظور این که از عقب شهریار به ضرب شمشیری بروی زند لیکن همان وقت بخاطر شاهزاده هوای مطالعهٔ لوح رسید
سر از گریبان بر آورده شروع به مطالعه کرده نوشته یافت که ای شاه طلسم کشا بدانکه درین شارستان
باید که اندک خونی از سر تو از دست نهل ریخته شود لیکن نه چندانکه ترا اذیت رسد اما تو نیز شمشیر تاب کشیده
متوجه او شو او از پیش تو خواهد گریخت تعاقب کن و هر جا که باو برسی شمشیری بزن بر هر جائی که او برسد
همین قسم او بگریزد و تو از عقب او باشی باز هر جا باو برسی شمشیر بزن از چون یکصد و یک زخم ببدن او برسد بجای که
قریب صد و یک چشمه خونین باشد رسیده بخفته و جان بمالک جهنم سپارد و تو ایستاده تماشا کن و این
اسم را بخوانده بر خود دم کن خواهی دید که از هر چشمه مار سرخی بر آمده یکیک پاره از گوشت بدن او بر بایند انقدر
در نظر داشته باشی که دل شرارت منزل او را کدام مار می خورد بس او را با چشمه‌ها نشان کن چون مارها غایب
شوند خود را بان چشمه بینداز طلسم این شارستان که طلسم خون باز نام دارد خواهی رسید او را نیز بشکن
و مقضی المرام متوجه شارستان ششم بشو شاهزاده بعد از مطالعه رو با تش رنگ پری کرد و گفت ای ملکه وصال
حقیقی شما موقوف بر مشکلات بسیار است درین بود که نهل حرام زاده خنجر خود را رسانیده شمشیر بر سر شاهزاده
زد یک انگشت جا گرفت چند قطره‌ای خون از سر مبارک بر آمد یا زبند شد های های از اهل محل بلند شد شاهزاده شمشیر کشیده
تا بجنبید از غلاف کشیده بانگ بر نهل زد که باش باش ای حرامزاده منافق آخر کار خود کردی لیکن ندانستی
که کار تو خراب و کار ما بمراد شد این گفته برخاست نهل بغیر از گریز هیچ چاره ندیده هر طرفی که میگریخت گویا طپانچه غیب
بر صورت او میخورد ناچار بجانب صد چشمه خون که موضع طلسم خونبار بود روان شد شاهزاده اول شمشیری که
انداخت بر کفل او رسید استحاله از شکل هم او را ممکن نشد آخر کار بوضعی که لوح ارشاد کرده صد و یک زخم خورده دران
چشمه زار رسید و بیفتاد ماران او را پاره پاره کرده هر پاره او را برده خوردند و در میان اینها ماری از همه سرخ
تر از چشمه که درمیان چشمه‌ها واقع بود بر آمده دل او را درست بر آورد و نگاه غضب آلود بجانب شاهزاده کرده بدرون
ماران در چشمه‌ها غایب شد و شاهزاده بحکم لوح درمیان چشمه در آمده بکنار روان شد تا خود را بان چشمه رسانید داخل
شود مارها هر یک اژدهای شده از چشمه‌ها دهان چون غار باز کرده متوجه ان شهریار بودند حکم لوح بود که نترسد شاهزاده ان
اسمی که بر لوح یافت خوانده بر خود دمیده بود با دل مستقیم میرفت تا آن چشمه رسید چشم را بند کرده خود را
دران بینداخت چون چشم را باز کرد خود را در صحرای دید که یک جفت غول نشسته با هم سخن بلند میگویند و میگوید

که ای غول

~~قبول کرد الاوز دیگر نبیل آمد الطاف معلیان شاهزاده الطاف طلبیدت او را لطافت داده متوقف شود و الاحمد~~
که ای غول اگر نبیل کشته شد و مبرم است که طلسم نیز باطل کرد و غول گفت حالا طلسم کشتم و نیز امیر رسد من از هیچ
او نمیگریزم و تو از عقب کار او را لیاز ماده غول گفت راست گفتی شاید باین تدبیر محفوظ مانیم شاهزاده گفتگوی ایشان
را تمام شنید زیرا که آن طرف درختی بود و آن شهریار بحکم لوح از پشت درخت رفته بود و بروایت صحیح لوح را بر سر
بسته غایب شده و مقوله غولان شنیده باز ظاهر شد و بحکم لوح جام را بماده غول نمود که بسوخت و غول را بشمشیر سینه تاب
کشت پیشتر روان شد بقلعه رسید که مانند عقیق از سنگ سرخ شفاف بود لیکن از اندرون دروازه بسته بود
بحکم لوح درختی را که پیش قلعه بود برکند از دو پای از زیر او سر بدر کرده او را نیز کشت دروازه قلعه وا شد فوجی از سرخ پوشان
مسلح و مکمل بیرون آمد شاهزاده در لوح نظر کرد نوشته یافت که خندق این قلعه خالیست باید افزود شمشیر در این فوج
بزنی که خندق از خون ایشان پر شود خاطر جمعدار که زحمتی و قتل ایشان تو نخواهد رسید چه از تو حرکت و سستی فقط
کافیست زخمیان تو دیگر از زخم خواهند زد و هوا نیز خونبار خواهد شد و اندک زمانی خندق پر خون شود و دروازه باز وا
شود و از میان آنها پیر سرخ ریش جدا شده ترا مبارکباد فتح طلسم دهد و او را احمر جنی نام است باد بگو که مارا بگنبد عقیق
ببر تا سلاح خانه جمشیدی را از آنجا برآرم او ترا ببر و آن گنبد مقفل بقفل بزرگ باشد و میلی نیز پهلوی گنبد باشد آن میل را
بکن دیوی صندوقچه در بغل گرفته خواهد از پیش تو بدر رود تو او را بکش کلید از آن صندوقچه برآید قفل را وا کن و سلاح
خانه را با اسب پری وش متصرف شو که طلسم را شکستی شاهزاده همچنان کرد تا فتح شد پس احمر جنی را که پیر سرخ
ریش جنی نیز او را لقب بود بحکم لوح حاکم آنجا گردانید و گفت که این سلاح خانه مع اسب پریوش از عقب بیارد

از اینجا بشنو از احوال صولان جنی و محاربات او با لشکر شاهزاده و محاصره او باغ دختر خود را عرض کنم راوی گوید که ۷
چون شاهزاده بجانب طلسم درلی نهل رفت صولان جنی این خبر شنیده متوجه باغ آتش رنگ شد تا دختر را بلشکر
رساند تن آور دلاور که جدید الاسلام و جدید الاطاعت بود این احوال را معلوم کرده خود را با فوجی پیشتر رسانید
بمحافظت باغ قیام نمود القصه در میان لشکر شاهزاده و لشکر صولان محاربات عظیم واقع شد و مقاتلات کثیر
در میان آمد دلاوران صولان اکثری از آن نابکاران بقتل رسانید و آخر از دست صولان زخمدار شد صولان مغلوبه
فرمود و در تسخیر باغ سعی بلیغ میکرد نزدیک بود که کار از دست رود که شاهزاده رسید صولان را بشمشیر سینه تا
جو آکفت یعنی او را دو حصه کرد لشکر او آنچه باقی ماند اطاعت کردند حکومت این شارستان بنام تن آور
مقرر شد موافق ضابطه لوح ماه آتش رنگ پری خود را بکنیزی نزد شاهزاده فرستاد و قیمت او حکومت همین
شارستان بود که تن آور نایب او باشد و در میان آتش رنگ و تن آور صیغه برادری و دختری خوانده شد
القصه شاهزاده آتش رنگ لعل پوش را در بر گرفت و کام دل از وی حاصل کرد بعد از جشن متوجه شارستان

و از لشکر های شاهزاده سه کشته شدند و اکثری از زخم زدند
تن آور نیز داد مردی و مردانگی داده اکثری

شکم کرده بود راوی گوید که حکومت شارستان شکم بنام انکه وزیر باشد مقرر بود و وزارت پیوسته بخاندان
ملک سعاد کهبرپوش بوده است و از سعاد حال گرفته تا سعاد زمانه ارنواز هیچیک از مادران ایشان پسر نزاید بلکه
همه بطناً بعد بطن دختران آوردند و انها را به اولاد قباد بن جمشید جم نسبت میکردند و از انها باز دختر میشد که بعد از مادر او وزارت
باو میرسید و شوهران ایشان را اعتباری نبود و ان بزرگزادگان که نسبت این دختران با انها واقع میشد نیز از تخم
جمشید جم بودند و این سبب ان بود که چون ارنواز نصب سلطنت را از جمشید ثانی گرفت و او را بظلم کشت
وزارت طلسم بدختر او که سعاد نام داشت مقرر کرد و گفت بعد از این نیز وزارت در اولاد دختری سعاد مقرر باشد
نه باولاد پسری فلک نیز بر سر انصاف آمد و نسل دختر از خاندان جمشید جم منقطع نگردانید الحاصل حالا هم سعاد نامی از ان
سلسله بامر وزارت دست راست قیام دارد و این سعاد زن بزرگزادی است که اسطع نام دارد از اولاد جمشید بن
قباد است و اسطع اکنون در قید حیات نیست و سعاد را نیز از اسطع دختری بوجود آمده که جمیله ترین بزرگزادگان است
اصل نام شمس محفل افروز است و دختر خاله این سعاد بنت سعاد ثانی نام دارد داخل دلیران حصار طلسم است که با سلطان
بزرگ ان جواب و سوال کرده حصار طلسم عجبستان نام دارد که بغداد این شهرها با تمام مقامات سنبرپوش
نامه عنبر بن پوش همه داخل عجبستان است و اهل عجبستان نیز بزرگزادگان بسیار زند و همه محکوم صاحبان لوح اند که حکیم
اذرکیوان برای سلاطین طلسم ساخته بود و اکنون از ان جمشید سیه قبا پوش هشتم خود دارد در این مقدمه سابق تفصیل
مذکور شد که سعاد را شرف ملاقات اذرکیوان در عالم واقع عند الضرورة بعد از خواندن ان اسم که بمیراث
بایشان رسیده میسر است درین ایام که شاهزاده اسمعیل متوجه شارستان شکم گشته این خبر بجمشید سیه قبا
رسید معروض شده که ان کیدی پیوسته مست شراب بوده بازنها بسر می برد چون این خبر باو دادند سعاد گوهر
پوش را که وزیر دست راست او بود طلب داشته گفت ای سعاد این آدمی پنج شارستان را فتح کرد و پنج طلسم را
شکست و تو تا حال فکری در باره او نکردی سعاد گفت ای مالک تن آور و تنومند که مثل ایشان دلاوری بالفعل
نیست برای فکر او رفته بودند شنیدی که برایشان چه گذشت تنومند کشته شد و تن آور اطاعت ان آدمی
کرد من چه فکر کنم حالا او متوجه شارستان من شده من هم حیرانم که چه کنم لیکن ای بادشاه من از تو یک سخنی میپرسم
چه بر تقدیری که ظاهر شود که ان آدمی فی الحقیقه صاحب لوح و جام و شکننده این طلسم است با من بگو ترا چه باید کرد جمشید گفت
نیرو رسحر دمار از روزگارش برمی آرم تو مرا غافل مدان انتظار میکشم که انجا بیاید و انکه جمشید جم و حکیم اذرکیوان
وصیت نامه نوشته اند که بادشاه طلسم هر که باشد باید اطاعت طلسم کشا کند و دین او را قبول نماید پس من
هرگز قبول ندارم بلکه بر وصیت نامه جده خود ملکه ارنواز عمل دارم چه او نوشته که تا ممکن خدا پرستان را هلاک باید کرد
دارنواز از طرف خود برای محافظت طلسم نیرو رسحر حیله ها برانگیخته که انرا غیر از من بالفعل دیگری نمیداند بان سبب خاطرم

جمع ست که بارام نشسته ام سعاد گفت ای ملک خاطر را هم جمع کردی و منهم همین راز را اول عرض کرده بودم
که هر چه هست درین سرزمین فیصل خواهد شد اما جمشید وزیر دیگر هم دارد که او را بدست چپ می نشانند و در
عصر همین جمشید این تازه دستور هم رسیده سابق برین نبود و نام ان وزیر اکتم بن الظلم جادو ست و هم از نسل
ضحاک ست مادرش پریزاد اما بسیار حرام زاده و شریر ست در خلوت جمشید گفت که ای ملک بگمان من سعاد
طرف ان عذابرست را دارد زیرا که بگمان سعاد او طلسم کشاست جمشید گفت بگمان من هم همین ست اکتم
بن الظلم گفت که طلسم کشا طلسم را خواهد شکست این ملکه را از ما نمی توان گرفت لیکن درین وقت بودن سعاد در
حضور مصلحت نیست زیرا که واقف کار ست مبادا راه بدشمن خواهد نمود جمشید گفت پس چه باید کرد گفت سعاد
باید گفت که غنیم بر سر ملک تو آمده برو و جواب او را بده چه تو صاحب تدبیری بهر گونه او را جواب توانی داد و ای
ملک اگر چنین نکنی دار الملک خلل بهم رساند جمشید قبول کرد که فردا سعاد را مرخص کند اما سعاد ان اسم را خوانده
بخواب رفت حکیم اذر کیوان را دید احوال حال و استقبال پرسید حکیم گفت این شاهزاده طلسم کشاست و ان
پدر ویکی دوازده کس که سابق درین طلسم پی بهم دیگر آمده گرفتار شده تو از انها یکی جد و یکی عم و یکی پدر زن و باقی عیار
و پهلوانان این شاهزاده و پهلوانان جد و پدر او بیند و طلسم عنقریب شکسته می شود و سلطنت تو مبرسد جمشید
طلسم کن کشته خواهد شد اما تو فردا با دختر خود ملکه محفل افروز که هر پوش بملک خود برو و خود را ازین مهلکه خلاص کن دختر خود را
نیز همراه ببر و اطاعت طلسم کشا نمای سعاد بیدار شده در فکر بود که چگونه از بادشاه رخصت بگیرد همین که بسلام
جمشید رفت جمشید موافق قرار سعاد گفت ای سعاد بهتر آنست که تو بملک خود رفته در دفع غنیم کوشش و اگر
زور تو نرسد و تدبیر تو کاری نکند برخاسته بیا لیکن بالفعل ترا رفتن ضرورست سعاد گفت ای بادشاه
اگر چه دل من نمیخواست که یک لمحه از تو جدا شوم لیکن عدول حکم نیز نمی توانم کرد پس مرخص شده با دختر و اسباب
خود متوجه سارستان شد شام که او را شارستان اعلی نیز گویند کرد و بروقت رفتن رقعه بمهر خود به سعاد ثانی
نوشته بعجبستان فرستاد باین مضمون که ای خواهر طلسم عنقریب شکسته می شود و شکننده ان نبیره این سلطان ست
که در رباط عشرت با فرزندان خود سرگردان ست باید که با آن دوازده کس سلوک مرعی داری که بکار خواهد
آمد و پیش جمشید پیوسته خبث آمیز در حق من گوئی تا از تو راضی باشد و خلل در کار تو نیاید و باید که ملکه دل آویز
پری عنبرین پوش را که نائب مشکین موی ست نیز بفهمانی تا او نیز سلوک کند و رفقای ایشانرا نیز نکو دارید
این رقعه بسعاد ثانی نوشته خود روان شد بعد چندی بشارستان اعلی رسید معظم جنی که نایب ملکه سعاد
بود باستقبال بر آمد روز دیگر سعاد دیوان کرده از معظم پرسید که ای ملک معظم جن جهان دیده و دو برابر عمر داری
بگو خیر این آدمی چگونه تا بمرتبه رسیده و بگمان تو این آدمی چه طور کسی ست معظم جنی مرد خدا پرست بود و عواقب امور را

نکو می فهمی گفت ای ملکه تو عقل واقعی داری که از روح بزرگان ترا مدد میرسد من چه بگویم اما آنچه من فهمیده ام این آدمی طلسم
کشناست و مطیع او رستگارست و آنکه از وی باغی شود زیانکارست سعاد او را آفرین گفت و منتظر قدوم شاهزاده
نشست از آنجانب شاهزاده والا گهر شهریار نامور شکننده طلسم جام جم سلطان معظم شاهزاده اسمعیل بن احمد حسن
متوجه شارستان ششم گردیده اول در لوح جوهر رقم مطالعه کرده مکتوب یافت که ای شهریار طلسم کشا بخاطر جمع شارستان
اعلی برو که مردم انرا مطیع و منقاد خود یابی جوهر خانه جمشید بامر صلاحیت درین شارستان است سهل طلسمی هم بر سر
ان ساخته اند باید که انرا نیز شکسته مال خود ابراری و احوال این طلسم از ملکه سعاد خواهی پرسید شاهزاده چون واقف شد
و با ان نه هزار و دو صد و پنجاه هزار سوار و پنج قسم رنگ علمها بود روان شد حشمت و شوکت و جهانگیری شاهزاده
و مبدوم شارستان اعلی و شارستان اعظم میرسید و طرفه شکوهی از لشکر شاهزاده ظاهر می شد چون بر در منزل
شارستان اعلی رسید مالک معظم از طرف ملکه سعاد اطاعت نامه آورده در بندگی حاضر بود تا بدروازه شهر رسیدند
ملکه سعاد خود بیرون آمده ملازمت بجا آورد شهر را آیین بسته شاهزاده را داخل کرد آنچه از تحایف و زر نقد و غیره درین
شهر موجود بود همه را در کاغذی سیاه کرده بنظر انور گذرانید شاهزاده چون رتبه سعاد را معلوم کرده بود عنایات بسیار
درباره او مبذول گشت و کرسی او را بهلوی تخت خود بر دست راست بگذاشت شروع باحوال پرسی کرد
ملکه سعاد آنچه حقیقت طلسم بود از ابتدا تا انتها همه را شرح داد و نیز آنچه اذرکیوان از الطاف درباره او و مادرش
مبذول می داشت بیان کرد شاهزاده فرمود ای ملکه پس شما اولاد دختری جمشیدید گفت شهریارا اولاد دختری
و پسری هر دو شاهزاده پرسید اولاد پسری بچه نوع گفت ای شهریار جمشید ثانی دختری و پسری داشت
از ترس آنکه مبادا آفتی بان پسر رسد جدهٔ ما که سعاد اولی بود برادر را بیک پریزادی سپرد و شهرت داد که مرد ان
پسر قباد بن جمشید نام داشت و ان پریزاد لاقوط نام داشت قباد و آنجا مخفی کرده دختر خود را باو داد از وی پسرهم
رسید که دختر سعاد با ذنا مزد شده و قباد بن جمشید ما دام الحیات مخفی بود و ازنو از انیز حق تعالی از طرف او غافل کرد
پس دختران سعاد با پسران قباد مرتبه بمرتبه نسبت میکردند و من هم ازین حقیقت اطلاع نداشتم این مرتبه در عالم
واقعه حکیم اذرکیوان مرا ازین راز مطلع ساخت والا من خار خار این را در دل داشتم که صد حیف دختران نسل جمشید
الثانی به پریزادان رسد لیکن ای شهریار سعاد اولی خود با پریزاد منسوب شد بعد از دختران بطناً بعد بطنٍ باولاد
جمشید می رسیدند چنانکه این شوهر من سعاد که اسطع پریزاد باشد از طرف پدر از اولاد قباد بن جمشید بود که مرد
لیکن این راز غیر از ما بر دیگری آشکار نیست و رسم اینجا معکوس است چه شوهر حکم زن و زن حکم شوهر دارد شاهزاده این
حقیقت را معلوم کرده پرسید که ای ملکه سعاد بگو که جد و پدرم و دیگران که گرفتار این طلسم شده اند چه حال دارند ملکه سعاد
گفت ای شهریارا انگاه او از همه معمر ترست و آثار فر و شوکت و اقبال سلطنت از جبین او هویداست ظاهرا جد بزرگوار

شباهت شاهزاده فرمود ای ملکه سعاد تو آن بزرگان را دیده گفت خیر عجبستان نرفته ام که سعادت
ملازمت ایشان حاصل کنم لیکن نادیده همه را بصورت و نام می شناسم شاهزاده از روی تعجب گفت که این چه معنی
دارد گفت سعاد نانای که در عجبستان نایب من است تصویر همه را کشیده نامها بالا نوشته نزد من فرستاده
چنانکه پیش من موجود است و نیز آنچه از هر یک در عجبستان بظهور پیوسته مفصل برمن معلوم است بعد از ان سعاد
مرقع تصاویر سلطان بزرگ وغیره طلبداشته بنظر شاهزاده درآورد شاهزاده هر قدم تصویر بزرگان خود
بوسه داد انگاه فرمود که ای ملکه آنچه احوال ایشان در طلسم بعد از خوردن جامها و درآمدن بچشمه جام جم گذشته
پیش من مفصل بیان کن که احوال بالای چشمه از زبان ملک ساطع شنیده ام سعاد انگشت قبول بر دیده
گذاشت و شروع بنقل احوال هر یک کرد ابتدا از احوال شخصی که اول گرفتار طلسم شده بود
و آخر همه احوال سلطان بزرگ را در هر هفت قصر آنچه بر وی گذشته از شکستن جام شراب در قصر سبزپوش و
ابرام سلطان در خواستن شراب در قصر مروارید پوش و ملاقات کردن هر دوازده کس در قصر عنبرین پوش کلمات
هر یک جدا جدا تا رسیدن به رباط عشرت و حالاتی که دران مقام بر ایشان گذشته بود مع احوال شهر
نوجوان همه را بیان کرد شاهزاده از استماع این حقایق بارها خندیده و بار متعجب شد پس فرمود ای سعاد مردم عجبستان
سخت احسانی کردند که سلطان را از ارتکاب خوردن شراب باز داشتند والا با این سن و سال و رتبه
سرداری برای سلطان نسبت به دیگران قباحت بیشتر بود سعاد عرض کرد که این نیکوی را حکیم آذرکیوان جمشید
جم روز اول کرده رفته اند که حکام را چنین نوشته اند که هرگاه جام شراب در وقت دادن به وارد طلسم بشکند بان
وارد نخورانند که بعد ازان ایام این طلسم بدست یکی از اولاد آن وارد شکسته خواهد شد پس باید که این عجبستان
حرمت او و هر که با او رفیق باشد علی قدر مرعی دارند با این سبب شراب سلطان نداده بودند ای شهریار چون — علی قدر المراتب
همه اینها به شهر طلسم از خود رفته بودند اینها که شراب نخوردند کنار ایشان سر کردن اهل عجبستان باشد و این
نیز تقصیری ندارند زیرا که در اصل بنای طلسم چنین واقع شده باز شاهزاده پرسید که ای ملکه سعاد اکنون
سلطان وغیره چه حال دارند گفت در رباط عشرت مدام خواهش عنبرین پوشان گرفتار اند و بعضی از
ایشان[۲] بهمان باشند با غیر سیه پوشان در آمیخته بر غزالی که فی الجمله تکلیف وارد رفته اند و سلطان و — ۲ که فلان و
شاهزاده کان وغیره بنظاره حسن سیه پوشان مشغول و با دیگران کار ندارند بحالتی که هستند هستند
لیکن من در نیولا بشما نایب خود سعاد نانای بتاکید سفارش ایشان بسیار کرده ام و انها نیز حیله ها را کمتر بکار
ایشان میکنند با این سبب محفوظ مانده اند شاهزاده فرمود ای ملکه حالا خلاصی ایشان موقوف بر چه
چیز است سعاد گفت این را خدا بهتر میداند یا بر وقت خود بر صاحب لوح جوهر رقم که ذات عالی ست ٭

ظاهر خواهد شد آنچه بر بهبر کینز معلوم بود عرض کرد شاهزاده فرمود اکنون بگو که جواهرخانه جمشیدی با مرصع آلات در ملک تو در کدام
مقام است ملکه سعاد گفت ای شهریار این عجب که لوح نزد شما باشد و احوال را از من بپرسید شاهزاده فرمود که اینهم
بموجب ارشاد لوح من از تو سوال کردم سعاد لمحه فکر کرده سر برآورده گفت حقا که طلسم کشائی که بعد از پانزده سال سخن فراموش
شده بخاطرم رسید اکنون بجناب عالی عرض کنم که صحیح یکه و تنها باید که طلسم کشا در کوهستان جنوب این ناحیت
داخل شود و آن کوهستان را دره بدره طی کند در یکی از دره های آن جبال باغی است که تمام گلهای آن باغ از لاله
وغیره از لاله و صندلی رنگ بنظر آید و این عجیبه مخصوص آن باغ است که لاله و نافرمان وغیره آن همه صندلی رنگ باشند
اما چون داخل آن باغ شوی پیرزالی در کمال تقدس و بزرگی با تو ملاقات کند وغیر از آن پیرزال دیگری را در آن
باغ نیابی از وی هرچه میخواهی سوال کن که طلسم را تعلیم او تو نشان خواهد داد و این سری است که حکیم افریدون در
عالم واقعه بمن گفته بود که باید طلسم کشا چون با تو ملاقات کند این را باو بخواهی گفت شاهزاده فرمود البته که سحر باشد
که با وجود حاضر بودن لوح چنین دیگر امر متعلق شود بهمه حال روز دیگر شاهزاده روان شد بعد از خرج بسیار آن باغ را پیدا کرد
طرفه باغی دید که فی الواقع در عمر خود ندیده بود که هر گل آنجا صندلی رنگ بود شاهزاده سیر کنان همه جای باغ میگشت
ناگاه بمحوطه باغ رسید و از نشیمن اندرون رفت پیرزن با صفائی دید که با وجود آن شوکت شاهزاده
مانند فرزندان او را اسلام کرد و بعد از فراغ از ورود روی بشاهزاده کرده گفت ای فرزند چه مطلب داری
شاهزاده تمام قصه خود را بطریق اجمال بیان کرد و گفت که اکنون بحکم لوح از سعاد پرسیدم و بحکم او بملازمت شما
فایز شدم حالا طالب جواهرخانه جمشیدیم که متاع این شارستان است پیرزال گفت ای فرزند فی الواقع
طلسم جواهر را من بتو نشان خواهم داد لیکن آن جواهر و مرصع آلات همه حق و مال تو نیست بلکه نصفی از آن تعلق
بدختر من دارد اگر تو میخواهی که آن طلسم را بتو نشان دهم پس اول مهر خود نوشته بده که نصف جواهر وغیره
بعد بدست آوردن آن تسلیم مالکه محفل افروز بنت پیرزال کنم شاهزاده ازین کلام حیرت انجام متعجب شده
با خود گفت ای اسمعیل درین چند طلسم که ما گشتیم هیچ شریک بهم نرسیده بود و اینجا شریک بهم رسانیدم
طرفه شریکی که قبل از بدست آوردن آن سند مال میخواهد در لوح نظر کرده همان سطر را نوشته یافت که احوال طلسم
جواهرخانه از سعاد خواهی پرسید دیگر خبری در آنجا نوشته بود متفکر شد و روی به پیرزال آورده فرمود ای مادر مهربان
مال دنیا چه اعتبار دارد هرچه میفرمایید چنان کنم سند گرفتن چه ضرور مگر بر سخن ما اعتبار نداری پیرزال گفت چرا ندارم
لیکن ضابطه اینجا همین است که اول سند بگیرم مبادا که بعد از دیدن آن جواهر و آن مرصع آلات بر عهد خود وفا نکنی و شعله را
برگردانی دختر من از حق خود محروم ماند چه کنم شاهزاده فرمود ای مشفقه آن چگونه دختر بلند اختر است که اینقدر سعی برای او
کرده میشود اخر شاهان آن شیخ شارستان دیگر که ما مسخر کردیم دختران داشتند که ما آنها را متصرف شدیم

با بیچک

هیچ یک از انها باین روبه سلوک با ما نکرد هیرزال گفت از برای همین میگویم که تو جاشت غیر ان دختران شده ای برم
که دختر مرا هم مثل انها بدانی و همه را بیک چوب برانی چه دختر من با انها نسبت ندارد اگر با و نیکی کنی او را برای خاطر تو طلب
میکنم و نیکو باو رابتو نمایم شاهزاده فرمود عین توجه باشد هیرزال آواز کرد که ای رافع یکمرتبه شاهزاده دید که غلام مرصع
پوشی یکایک از طرفی پیدا شد هیرزال گفت برو فرزندم محفل افروز را بگو که بباغ خود تشریف بیارد و سند دال
خود از طلسم کشا حاصل کند غلام غایب شد و شاهزاده همچنان حیران در محوطه نشسته بود نا گاه او از چار دیب کوش
ان شهریار رسید از محوطه بیرون آمد دید که قریب صد چار دیب کش جا بجائی باغ را در طرفة العین از خس و خاشاک
و گرد و غبار پاک ساختند بعد از ان فراشان رسیده ایوانچه و ایوان و خیابان را مفروش بفرش پاکیزه کردانیدند
بعد از ان دیگران آمدند و بعضی درختان را باطلس و زربفت گرفتند مجملاً در عرصه کمی آن باغ را نوعی زینت
بخشیدند که ثانی بهشت شد بعد از ان دو تخت مکلف را آورده بالای دریاچه روبروی هم فرش کردند
شاهزاده همه را بنظر حیرت مشاهده میکرد و در دل اضطراب داشت که ملکه کی بیاید نا گاه سواری زنانه داخل باغ
که تا بالا نشان مزبور تجمل
تجلی نما شد هیرزال بشاهزاده گفت تو باشت سوم اندکی درین محوطه قرار گیر و بعد از انکه دختر من از سواری فرود آید
و بر تخت قرار گیرد و نفسی چاق کند عرض کرده ترا خواهم طلبید اگر چه شاهزاده ازین بد برد لیکن قبول کرد بعد از لمحه باز ان
هیرزال آمد و گفت بسم الله تشریف بیارید شاهزاده روان شد تا جائی که ان هر دو تخت فرش بود دید که بر تختی که
روبروی دریچه بپائین فرش است نازنینی نقاب دار لباس صندلی رنگ دربر سراپا مرصع پوش قرار گرفته با دای که
با وجود نقاب دل ناظرین آشفته شد شاهزاده بمجرد دیدن واله و شیدای اوضاع و اطوار او شد با خود گفت
ای اسمعیل اگر این نازنین را بدست آوردی در طلسم عجب کاری کردی و الا هم هیچ است بهمه حال شاهزاده بانشاره
هیرزال بر تختی که در پله بالا گذاشته بودند قرار گرفت شاهزاده در دل گفت باری عزت ما را کا انها هم مرعی داشتند
ان هیرزال نیز در پهلوی ان نازنین نشسته بود بعد از لمحه نازنین سر بر آورد گفت ای ماه درشما میدانید که داران
طلسم مائیم و اموال طلسم تعلق بما دارد خصوصاً جواهر خانه که دیگر بهم نرسد اما چون این شاهزاده محنت کرده طلسم را
شکسته و خواهد شکست نیز حقی دارد بگفته شما بنصف مال و جواهر این طلسم راضی شده ایم بس چرا نو دتر سند
نمی دهید باو امی چند این کلمات را ادا کرد که نزدیک بود شاهزاده بیتاب شود و حال انکه جمال او را نمی دید زیرا که در براد
نقاب بود شاهزاده گفت نصف مال چه باشد که تمام مال نذر شما کردم و یک سنجه که دست میدهم لیکن تا
روی شما را نه بینیم چه دانم و چگونه شناسم که شما از ما گرفته ملکه دیگری نقاب انداخته بیاید و دعوی کند هیرزال
گفت ای ملکه این را که راست میگوید نازنین گفت دیدن روی ما آسان نیست رونمای معقول باید این شاهزاده
بیچاره چه دارد که بما بدهد از طرف ما مادر ما خواست شاهزاده گفت اوه از ما را الشناس بهمین آواز خواهی داده

[illegible]

شاهزاده فرمود خبرست و جهیں و بیس شکست طلسم جواس من کجا الفقد خواید ماند که آواز شما ابرشناسم بهتر آنکه حال
خود را نماید و سند را بگیرید انقدر دریغ چرا ملکه تعلیم بهزال گفت می ترسم بیین که مارا ببنی عاشق نخوی و کنیزان ؟
خود را فراموش کنی وان بیچاره هما را الغرض کنند شاهزاده گفت ای ملکه راست میگویم که اگر چنین باشد که من عاشق نجوم
شد تمام جواهر خانه خواهم داد بلکه سند غلامی خود و ضمن آن ملکه محجوب شده و معذرت خواست پس نقاب از چهره
برانداخت شاهزاده ~~جمالی~~ جمالی دید چون خورشید انور ؟ برا وج برج خوبی سعد اکبر ؟ زنخ زیباش برق خرمن دل ؟
قد رعنا نهال گلشن دل ؟ شاهزاده عاشق و بیقرار گشت و بی اختیار دل از دست داد و گفت ای ملکه سر کردم
اگر اجازت دهی سند را در پهلوی شما نشسته بنویسم تا شما هم در وقت نوشتن ناظر باشید اگر غلطی کنم
بگوئید بهزال بخندید و گفت ای شاهزاده حالا که من در پهلوی او نشسته‌ام تو کجا خواهی نشست شاهزاده گفت ؟
شما که پیوسته کرم میکنید و بر حال من مهربانید البته که حالا هم مهربانی فرموده جای نشستن خواهید داد پس جای شما
بر دو چشم من و جای من در پهلوی ملکه بهزال بخندید و بگریه از تخت ملکه فرود آمد و جا بست شاهزاده بجلدی تمام
خود را بر تخت ملکه گرفت بدستور با زنینان دیگر خواست که دست در گردن او در آورده بوسه از لب شکرین بفشس
بربا ملکه بنگاه خشم آلود بطرف شاهزاده نظر کرد و گفت ای شاهزاده بیت ادب تا چیست از لطف الهی
نه بر سر برو هر جا که خواهی ؟ شاهزاده از سخن او منفعل شد و آخر بر دو خوش طبعی زد و گفت ملکه در مضمون این بیت
دو امر من فرمودی و من در فکر بجا آوردن امر اول بودم و ثانی را در گمان نداشتم حالا از زبان تو معلوم کردم ملکه فهمید
گفت یعنی چه شاهزاده گفت مصرع ثانی اول نگفتی که بنه پس البته در فکر نهادن سعی تمام دارم و هم در مصرع ثانی
ثانیاً فرمودی که برو هر جا که خواهی حال آنکه از تو جدا شدن را اصلا منظور ٦ تقریر ترا آمد و بسیار از رده شد مانند مار بر خود
پیچید و گفت ای شاهزاده بجهت آنکه بر من معلوم شده که تو از نسل اشرف اولاد آدمی و طلسم کشای حرمت ترا
نگاه میدارم و تقصیر تو هم چنین تقصیر آن قحبه هاست که خود را بر سر تو انداخته ترا بد آموز کردند و تو هم همه را یک حساب
میدانی و نمی دانی که شیر و دوغ ست که جه هر دو سفید ؟ لیک در قیمت ست فرق بعید ؟ این را گفته
وست بر این زده از رده خاطر برخاست و بیرون رفت مردمان او نیز از باغ رفتند در طرفة العین باغ ؟
بدستور اول خالی شد شاهزاده تنها ماند و الفقد ملکدر و بهیده باغ گردید که نزدیک بود که ٦ ابلاکت کند و از کرده خود بسیار
پشیمان شد و درین اثنا ان پیره زال در رسید و بشاهزاده گفت ای فرزند ترا لازم بود که با او مثل دیگران سلوک
کنی و این را هم تو میگویم که اگر این ملکه بدست تو بیاید بطریق عقد و مهر کابین به دست خواهد آمد و غیر ازین صورت ندارد و حالا
غصه مخور و آزرده مباش که بزد من آمد که بعد فتح طلسم جواهر او را با تو صلح دهم بلکه چنان کنم که صیغه عقد در میان آید لیکن
شاهزاده را الفقد عشق تازه بر دل مستولی شده بود که در فراق او زار زار میگریست بسخنان پیره زال فی الجمله تسلی

٦ ندارم مگر تا که فتح طلسم جواهر خانه
برای حصول جواهر بشما نرفتن مستعدم
و دیگر برای چیزی بر نشود و ملکه از رسیدن

٦ که از غصه خود را

ازوی پرسید که ای مشفقه مکرمه این ملکه فی الحقیقت دختر شماست یا از راه شفقت او را دختر میگوئید برای اینکه
من در نوع شما داد نفادلی یافته‌ام پیرزال بخندید و گفت ای شاهزاده عالی‌قدر او از نوع شماست چه از طرف
مادر و پدر نسب بجمشید جم میرساند و دختر ملکه سعادت است و من چنین‌ام لقصیده روشن‌دل نام من است از وقت
جمشید نگهبانی طلسم جواهر تعلق بما دارد چنانکه بعد از مادرم ترکیه چنین بمن رسید و چون این دختر ملبا اختر که محفل
افروز باشد متولد شد حکیم اذرکیوان در عالم واقعه بر من ظاهر شد و زمان شکست طلسم و رسیدن شما درین مقام
همه را باز گفت و دختر را بفرزندی من داد چنانکه از شارستان اعظم پیوسته پیش من آمدی و مرا دیده باز
پیش مادر رفتی دیگر اینکه ظهور طلسم جواهرخانه موقوف بر ما داشت و در عالم واقعه سیماد نیز گفت که چون طلسم
کشا از تو احوال طلسم جواهر بپرسد او را پیش لقصیده بفرست چنانکه او شهریار را نزد من فرستاد و شاه
زاده خوشوقت شد و گفت فی الواقع که محفل افروز را با سبز بخت وغیره چه نسبت اینها پریزاد و این آدمی‌زاد و
دوم اینکه محفل افروز از اولاد صاحب طلسم است و ان مثل جمشید پادشاهی گذشته که در ملوک پیشین مثل
او پادشاهی نگذشته الحاصل شاهزاده آن شب را در آن باغ بسر برد و از ما یحتاج هر چه مزاج شاهزاده اقتضا
کرد آن پیرزال یعنی لقصیده روشن‌دل حاضر آورد روز دیگر پنجشنبه چهاردهم ماه اذر ماه الهی بود شاهزاده بار
دیگر از لقصیده روشن‌دل احوال طلسم جواهر سوال کرد پیرزال گفت ای شهریار لوح جوهر رقم را بمن بده تا تو نشان دهم
شاهزاده بنا بر احتیاط اینکه مبادا بغارت لوح را از من ببرند و من حیران مانم در دادن لوح مضایقه میکرد پیرزال
احوال شاهزاده بفراست دریافته معلوم کرد و گفت ای شاهزاده اگرچه اندیشه تو درین باب بجاست لیکن نه چنین است
که تو فهمیده و خیال داری بعد از آن اسمی خواند و بر هوا دمید پس شاهزاده گفت اینک بالا نظر کن شاهزاده مرغی
شدلی رنگ دید بگفته پیرزال آن مرغ را به تیر زد خون او مسلسل متوجه زمین شد شاهزاده بحکم لقصیده در جام زرفت
رنگ آب طلا پیدا کرد پیرزال گفت ای شهریار اکنون لوح را درین جام بشست و شوی بده تا بدستور اول باز برآید
و نوشته ظاهر گردد و رهنمای کند آنچه بر من بود بجا آوردم حالا تو دانی این را گفته از نظر شاهزاده غایب شد شاهزاده دست
نوبت دران جام بشست پس برآورد و نظر کرد نوشته یافت که ای شهریار طلسم‌کشا و جواهر اسرار را جویا
چون بباغ لقصیده روشن‌دل برسی و قصد فتح طلسم جواهر پیش نهاد همت تو باشد قدری راه بجانب دست راست
برو درختی صندل خواهی رسید این اسم را بخوان و بران دم کن مرغی سبز از هوا پیدا شود که بر شاخی از شاخهای آن
درخت بنشیند تو بگو ای مردوس حرامزاده من ترا کی طلب کردم برود الا به تیرت میزنم تیر در کمان پیوسته
او را بترسان او خواهد رفت باز بخوان مرغ کبود رنگی بیاید باز بگو ای تمروس نابکار تو چرا آمدی برود الا به تیرت
تیر می اندازم بهمین دستور چهار مرغ دیگر بیاید کیمول و قیموس و برتوش و تنوتیش نام داشته باشند نوبت هفتم

مرغ دیگر بیاید که رنگ طاوس و تاج خروس داشته باشد بگو ای طایر الکروس مرحبا بنگو آمدی پس او هم آمده بر
شاخی ازان درخت قرار گیرد این اسم را خوانده بجانب او دم کن ان شاخ از سنگینی او شکستن قریب شود
ان مرغ ازان شاخ بشاخ دیگر نراز ان نشیند بگو بابش بیا که با تو کاری دارم و این اسم را خوانده دم کن آن
شاخ نیز حالت شاخ اول بهم رساند او بشاخ دیگر جهد کند بهمین دستور شاخ بشاخ برده و همچنان مشغول خواندن
باش چون شاخی باقی نماند ناچار بر زمین نزول کند تو جلدی کرده بروی نشین و چوبی ازان درخت بروی بزن او پرواز
خواهد کرد تو بگو که مرا بدرخت الماس برسان بعد از زمانی او ترا بدرختی رساند که تمام چوبها سرخ و زرد داشته باشد
و برگ دران نباشد دو چوب را ازان برگیر و با خود نگاهدار بهمانوقت دو دیو آتشین رنگ پیدا شوند و با هم شروع
بجنگ نمایند با آواز بلند از ایشان بپرس که برای چه جنگ میکنید انها بگویند که برای این دو چوب این درخت
که در دست تست میجنگیم بگو این چوبها بچکار می آید بگویند که چوب سرخ مرگ دیو نام دارد و چوب زرد مرگ غول
طلسم که از انها دیو و غول کشته می شوند بگو پس باید که با من بجنگید که هر دو چوب در دست منست و من گرفته ام
با هم چرا می جنگید بگویند که ما هر دو نگهبان این درخت بودیم چون تو رسیدی و این چوبها را بریدی چرا ما حاضر نشدیم
جنگ ما با هم از انست که هریک بدیگری میگوید چرا تو حاضر نشدی پس تو بگو که بیائید و چوبها را بگیرید که چندان بساط
ندارد هر دو عقب یکدیگر پیش تو آیند در انوقت تو چوب سرخ را در زه کمان گذاشته بجلدی بزن بحکم خدا بر سینه
یکی برسد تا از پشت دیگری بدر رود و انها بسوزند تو چوب خود را از خاکستر ایشان برگیر و روان شو دیگر هرچه بینی
باز در لوح نظر کن شاهزاده چنان کرد و بعد از کشتن دیوان بشتر روان شد بباغی رسید که در کمال زیب و زینت
بود و در وسط ان حوضی بود جمعی از پریان ما در وی بر سر آن بازی میکردند شاهزاده بحکم لوح لوح را بر سر بست و از
نظر ایشان غایب شده بتماشا نشست ناگاه غولی که قد او کلان تر از دیو هزار گز بود پیدا شد ان پریزادان همه گریختند
غول چهار پری را از انها گرفته با ایشان شروع بملاعبه کرد پریان بزاری در آمدند و گفتند که ما حریف ذات العمود
نیستیم دست از ما بردار غول گفت این نمی شود چرا که از مدتها من در غضب میکردم و شما امروز از اتفاق
بدست من افتادید شما را چگونه بگذارم القصه انها در زاری و غول در تعدی مشغول بودند که شاهزاده بحکم لوح چوب
زرد را که مرگ غول نام داشت در حصه کمان گذاشته چنان زد که غول و هر چهار پریزاد سوختند پریزادانی
که گریخته بودند بر سر شاهزاده ریختند و آغاز جنگ کردند شاهزاده گفت ای قحبه ها من چه بد کردم که شما را
از صدمه کیران مردود خلاص کردم والا او همه شما را بالضرب عمود خود میکشت و در پاداش ان این سلوک با من
میکنید گفتند ترا با این چه کار بود ما با هم راز و نیازی داشتیم تو یار ما را چرا کشتی و ان حرفهای ما بر ناز بود
و گرنه ذات العمود همین مرضی ما بود اکنون مثل این غول که خواهد بود که چنین حربه با خود داشته باشد بعضی گریه میکردند و

بعضی

وبعضی بر شاهزاده حمله می نمودند و آخر آن شهریار بحکم لوح جام را بر روی هوا انداخت ابری پیدا شد باران بر زادان
بارید تا همه بسوختند جام پیش شاهزاده باز آمد خوشوقت شده برگرفت و پیشتر روان شد به نهری رسید
که بر دو طرف آن اقسام درختان بود شاهزاده در لوح دید نوشته یافت که جام را در آب بینداز کشتی شود
بران نشسته میرسد که بجایی که طول نهر تمام می شود باغی پیدا شود که دروازه بان دیگره داشته باشد داخل باغ
شود هر که ترا بپرسد کیستی و کجا میروی بگو هر که هستم با ملکه صندل پری زاد کار دارم اینها باز ترا نگذارند بگو شنیده
ام که خواهر ملکه گلفام مشکبو در قید دیو صندل و دراز دندان ست من آمده ام که آن دیو را بکشم و خواهر ملکه را نجات
دهم عمل و فعله باغ که این را شنوند رفته عرض کنند صندل پری ترا طلب کند و مجلس را برروی تو بیارآید احوال خواهر خود
بگوید و احوال ترا بشنود بعد ازان از تو بپرسد که بکدام حربه دیو صندل را خواهی کشت تیغ سیه تاب را باد
نمای و خوشوقت شود اما تو بگو که چون من خواهر شما را خلاص کنم شما در عوض آن مارا بر سر قلعه نه برج چهره نما جواهر
جمجید را مشرف شوم او قبول کند آنگاه ایشان خود همراه داده ترا بمقام دیو فرستد رفته او را بکش خ
خواهر او را نجات داده بیار و باد سبار بس طلب مقصود کن او بگوید که ای جوان بحق خدا که من نمیدانم قلعه نه
برج کجاست بگو اگر نمی دانستی چرا آنوقت دروغ گفتی و قبول کردی بگوید مردم برای عرض خود هزار دروغ
می بافتند گو یکی منهم گفته باشم چه شد مگر از ترس شما کسی دروغ نگوید تو بگو فی الواقع شما که قلعه را نمی
دانید اما خزینه دار پری با شما آشناست او را طلب کنید او راضی شود و چون خزینه دار پری بیاید او ترا بقلعه
نه برج خواهد رسانید شاهزاده چنان کرده با صندل پری قرار در میان آمد صندل پری شاهزاده را بمقام دیو صندل
و دراز دندان که بالای کوه در قصری بود فرستاد شاهزاده او را در خواب یافت بیدار کرده بشمشیر سیه تاب
کشت و گلفام مشکبو را که در کمال حسن جمال بود از قید او نجات داده بباغ صندل پری آورد صندل پری تصدق
شاهزاده شد و خواهر را تسلیم او نمود که جن و مال نیست سال در قید دیو بود شاهزاده گفت این نازنین که
فی الواقع مال من است اما شما اکرام فرموده قلعه نه برج که قلعه جواهر باشد بمن نشان دهید صندل گفت بحق خدا که نمیدانم
و آن همه دروغ مصلحت آمیز بود که بعهده کرده بودم محض برای غرض خود که نجات خواهرم گلفام باشد شاهزاده گفت
خوب اکنون این را بگو که خزینه دار پری با شما آشناست یا نه صندل پری بخندید و گفت ای آدمی زاده
عالی قدر این راه ها را تو که نشان میدهد شاهزاده فرمود اگر این قدر هم نباشد پس صاحب لوح بودن من
چکار آید این همه را از روی لوح معلوم کرده ام صندل پری قبول کرد پیش خزینه دار پری کس فرستاده او را
بیهانه ضیافت طلبید و شاهزاده را پنهان کرده مذکور شاهزاده را درمیان آورد خزینه دار گفت احتیاج بسفارش
تو نیست او را طلب کن تا سعادت ملازمت او حاصل کنم چرا که بمن حکم است که هر که صندل دیو و دراز دندان را

بکشد فاتح طلسم و مالک خزانه‌ست صندل پری شاهزاده را طلبید اشنت چون برآمد خزینه‌دار از تخت خود بزیر آمده
در پای شاهزاده افتاد تمام شب صحبت رقص بر پا او ان بود صبح روز دیگر خزینه‌دار شاهزاده را بر تختی سوار کرده
روان شد بطرف مشرق میرفت قریب بعصر بود که از دور روشنی مختلف الالوان بنظر شاهزاده رسید چون
نزدیک تر شد دید که چند پارچه ابر رنگ نمودارست اما طرفه ابری مشعشع آمده که یکی سرخ یکی سرخ نیم رنگ
یکی سبز یکی زرد یکی سفید یکی کبود یکی نیلی و کذا هلم جرا اما همه پرچهای ابر براق و روشن بود شاهزاده بخزینه‌دار پری
گفت ای ملکه تا حال چنین تماشا ندیده بودم به بین شعاع آفتاب این ابرها را چه بخوبی روشن ساخته پری گفت ای
شاهزاده طلسم کشا این ابرها نیست بلکه شعاع بروج قلعه‌ست که نمود است اما تا رسیدن شام شده بود
شب را بپای قلعه بسر بردند روز دیگر این جهان پر غرور دیا جنت از چشمه خورشید نور شد شاهزاده
برخاسته تماشای قلعه دید حیرت کرده چه دید که قلعه بالای کوهی ساخته اند که برج‌هان از یک یک پارچه قسم
جواهر که متعارف‌ست ساخته اند مانند الماس و یاقوت سرخ و زمرد و لعل و مروارید و زبرجد و مرجان
و یاقوت زرد و فیروزه وغیران از اقسام غیر متعارفه که در پرده دنیا کسی ندیده بلکه نام هم نشنیده و بمرتبه براق
بود که شعاع هر برج چشم را خیره میکرد و بر سر هر برجی مرغی همان رنگ نشسته هر ساعت پرواز میکند و آواز العطش
بر میدارد و سه مرتبه که مرغ پرواز میکند اژدهای از زیر همان برج بهمان رنگ بلند می‌شود و قصد میکند که ان مرغ
را بگیرد باز چون ان مرغ بر برج می‌نشیند اژدها نیز در چاه زیر برج مقام گزیند شاهزاده حیران شد از خزینه‌دار پرسید
که اکنون چه کنم گفت من از لوح خبردار تر نیستم چرا از لوح نمی‌پرسی شاهزاده در لوح دید نوشته یافت که ای فاتح طلسم
عجیبی چون بپای قلعه طلسم جواهر رسی و تماشای بروج و مرغان و اژدها کنی بالای کوه برو و بر لب خندق
قلعه بنشین این اسم را بخوان آب خندق بالا آید جام را از ان پر کن باز این اسم را بخوان و بران دم کن پس
روی بمرغی که بر سر برج زمرد نشسته‌ست کرده بگو که ای طیران جنی چرا فریاد العطش میکنی بیا ازین آب بخور که
محض برای شما این همه رنج و محنت کشیده‌ام ان مرغ بزبان فصیح دعا گویان متوجه آب شود و آب خوردن او
بوضع کبوتر می‌ماند چون در آب سر فرو برد جلدی گردن او را بگیر و حواله رفیق خود کن که او خزینه‌دار باشد بهمین دستور هر
مرغ را بگیر هر سه اژدها از پای برج آتش فشان رو بتو آرند جام را بجا گذاشته خود را کنار کن جام کلان شود و نه اژدها
بقصد آبخوردن سر در ان فرو برند بمجرد آب خوردن آب در معده ایشان حکم سرب گداخته بهم رساند و نابود شود بعد
از ان بخزینه‌دار پری بگو که اینهمه جمع کرده اژدها را بسوزد و شما دران حالت یک غنچه دورتر بروید چون اثری از دود
ایشان باقی نماند و ابر و دخان بطرف شود شما از انجام مراجعت کنید و دروازه قلعه وا شود اول بجلس اژ شیر و زنگی و
فیل مست و دیو و غول نوبت بنوبت از قلعه برآیند و با تو محاربه کنند پس غول و دیو را بچوب مرگ دیو و مرگ غول

و باقی را

و باقی را بشیر سیه تاب بکش بعد از ان مردی ریش سفید با دامی پوش برآید و بر تو سلام کند بگوی ای اخرن
جنی طلسم شکسته شد خزانه و جواهر را تسلیم من کن او بگوید که برادران ما را از قید نجات ده تا ان وقت باز جام را پر
آب کرده ان مرغان را در ان غوطه ده هر کدام جنی باشد که بشکل آدمی بر آمده ترا سلام کنند انگاه اخرن جنی و آن
نه جن دیگر ترا در قلعه برند و ضیافت لایق بعمل آورده هر نه قسم جواهر با جواهرهای دیگر غیر متعارفه پیش قیمت از قسم
گوهر شب چراغ و غیره تسلیم تو نمایند باز وقت رفتن رهنمای از لوح طلب کن شاهزاده جمیع مراتب مسطوره بعمل آورد
وقت سوختن اژدها ها وحشتی تمام بر دل شاهزاده راه یافته بود یکمرتبه با خزینه دار بری دور رفت و اخر باز آمد
جام را بجا یافت ان بیناره را بنوعی که مرقوم بود گشت مرغان را بعد التماس اخرن جنی نه برادران خود گفت بروید
و تیاری باغ جواهر کنید ایشان رفته در طرفة العین تیاری کردند اخرن جنی شاهزاده را داخل باغ کرد شاهزاده
طرفه باغی دید که باین خوبی تا حال باغی ندیده بود با وفور میوه و گل از جواهر نیز بشکل میوه و گل ساخته بودند و شکل
طیور نیز از جواهر ساخته جابجا قرار داده بودند بجای سنگریزه در نهرها نیز جواهر بود پریزادان باروی سنبل موی
بخدمت مشغول بودند دیگر فرش و عمارات از تعریف مستغنی ست سه روز و سه شب آن پیر یعنی اخرن
جنی شاهزاده را نگذاشت و روز چهارم از نه گنبذ نه قسم جواهر و از مرصع الات انچه شاهانه را سزاوارست
اورده پیش شاهزاده انبار کرد و اخر بحکم لوح شاهزاده انرا حواله خزینه دار بری نمود و از انجا روانه شده اول بباغ
صندل بری آمد نه قلعه طلسم را حواله اخرن جنی نمودند و خزینه دار بری همراه رکاب شد صندل بری بحکومت باغ خود
سرفرازی یافت کلکام شکبو را شاهزاده بعنوان کنیزی بتصرف در آورد علامات طلسم همه برطرف شد باغ
صندل بری و باغ خزینه دار بری و قلعه جواهر اصلی بودند باقی همه از مرغان و اژدها و غیره علامات طلسم بود القصه
چون شاهزاده از باغ صندل بری روان شد شش فرسخ طی نکرده بود که باغ تصفیه و شمشاد نمودار شد
تصفیه انتظار شاهزاده داشت چون آمد شرف ملازمت حاصل کرد مبارکباد فتح طلسم جواهر داد سعاد کوه پوش
را نیز طالب نشست آمده ملازمت کرد و پریان ظاهر طلسم و باطن طلسم همدیگر را دریافتند مالک ماهون و ازرق شاه
و خسرو شاه و غیره آمده ملازمت کردند القصه هفت روز در باغ تصفیه بساط جشن ممهد بود بعد از ان شاه
زاده از تصفیه روشن دل احوال محفل افروز بنت سعاد پرسید زیرا که عاشق او بود و هنوز بوصال نرسیده بود
تصفیه با سعاد این سخن درمیان آورد سعاد گفت سعادت خود میدانم لیکن بشرط صیغه عقد نه بصیغه بیع چرا که دختر
من مثل دیگران نیست از اولاد جمشید جم ست از طرفین شاهزاده باجازت لوح قبول کرد و چهل روز جشن
فرمود شهر را آیین بستند و باغ را زینت بخشیدند باز سامان تمام کتخدای شاهزاده با ملکه محفل افروز
بعمل آمد نصف جواهر در مهر ملکه نوشته داد و سعاد کوه پوش درین کتخدای هزار خلعت خاص با جواهر بهمراهیان

شاهزاده بخت بیدار سبزبخت و سنبل موی و نازنین پیکر و خورشید پیکر و آتش رنگ سنگ‌خار بودند ملکه تا دو روز این
عرصه چیزی هم نخورد و ناظر شاهزاده این خبر را معلوم کرده با ایشان التفات زیاده بعمل آورده فرمود که شما را کنیز گفتم شما نیز
هرکدام برای خود شاهزاده را آید اما چون در شرع ما زیاده بر چهار نکاح درست نیست و حکم تو نیز چنین بود و وسعت که شارع
الاصل درین باب بر صیغه متعه نیز نکاح گذاشته بود بزرگان ثانیاً اثر امتناع فرموده‌اند لهذا با شما برای حلت صیغه متعه در عقدنامه
نوشته شد بعد از آن اینها از محفل افروز یکجان شده و در یک قالب طعام خوردند و آشتی داد تا این کره از دل ایشان
بیرون رفت راوی گوید که چون از مهم کتخدای محفل افروز فراغ حاصل شد شبیانه بجانب شارستان هفتم که دار الملک طلسم
بود و آن را شارستان اعظم میگفتند روانه فرموده آورده‌اند که روزی شاهزاده مجلس عیش و نشاط آراسته با جمیع
سرداران و بهادران صحبت میداشت سعاد که سرپوش نیز نقاب انداخته بدستور قدیم خود بیکطرفی بر تخت نشسته بود
ناگاه بر زبان وی در رسید و سخنی بگوش ملکه سعاد گفت بعد استماع آن آثار تفرج و شادمانی از هیئت ایلی سعاد ظاهر شد
چنانکه سلطان کوهک نیز از سخن او متفرس شده پرسید که ای ملکه چه خبر رسید که باعث چنین فرح گردید گفت
ای شهریار قبل ازین یعنی بعد از تولد محفل افروز حق تعالی مرا پسری کرامت کرده بود از ترس حب [illegible] بموجب
وصیت جد خود از نوازستگر روا داشتن حیات اولاد پسری با هیئت آن مولود سعادتمند را که بعد از سالهای
سال حق تعالی در خاندان ما کرامت کرده بود حواله جنی که او را عبد الحکم جنی می‌گفتند
کرده بودم که در مقام او را مخفی پرورد مقام او مابین رباط عشرت و شارستان اعظم ست فطرت او و نام انجاب
و عبد الحکم در علم حکمت و نجوم صاحب وقوف ست بعد از شش ماه بمن گفته فرستاده بود که آن پسر مرد
و حال آنکه این را بنابر مصلحت دروغ گفته بود و در خفیه او را تربیت میکرد تا اینکه اکنون آن پسر هفده ساله شده عبد الحکم
قریب ده هزار کس را بیعت او در آورده و نام آن پسر ساطع زرین نشان گذاشته و هرچه از نشستن
کرد بمقتضای طالع [illegible] نجوم کرد اینک این برنزاد خادم اوست که تمام این احوال را بگوش من گفت و عبد الحکم خود
نیز احوال شهریار عالم را معلوم کرده ساطع را بر واسته می آرد چنانکه عنقریب وارد و دست وی در ملازمت میرسد
شاهزاده بسیار خوشوقت شد و گفت الحمد لله که وارث سلطنت طلسم بهم رسید چه از اولاد جمشید هیچ
شخصی نبود آنچه شد بعد از سه روز عبد الحکم جنی و ساطع زرین نشان رسیده ملازمت بجا آورد شاهزاده ساطع
زرین علم را بسیار وجیه و صاحب شخصیت و لیاقت یافت که مصداق الخیر لو رد نمونه زن بود ساطع مادر
و خواهر را دریافت طرفه خوشوقتی در محلسرای شاهی بلکه در تمام لشکر روی داده بود شاهزاده جشن دیگر فرمود و آن جشن
باجازت تو ساطع زرین علم را بر تخت نشانید و خود بر سندلی جهان پهلوانی نشست عبد الحکم را خلعت وزارت
بخشید سعاد را بر دست بین گردانید بعد از آن در ساعت سعد روانه شارستان اعظم گردید راوی

سیه قبا با اکثم جنی که از اولاد سلوان جنی بود و با امرای دیگر در مقدمهٔ شاهزاده نامور اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون خبر فیروزی اثر فتح طلسم ششم شاهزاده نامور بجمشید کافر رسید اکثم جنی را که بالفعل
وزیر اعظم و دست راست شده بود و سابق برین وزیر دویم دست چپ بود طلبداشته اجلاس فرمود از قوس که از دوران
دیو که سپهسالار بود و ملوس جنی و طبقوس جنی و سهال دیو و تمغاج زحل هیبت و غیره برادران او همه حاضر گشتند
جمشید سیه قبا اول چند جام شراب خورده دماغ چاق بهم رسانید بعد از ان گفت ای دلبران و ای جادوان
و ساحران بدانید که من در مقدمهٔ این آدمی که شش شارستان را فتح کرده شش طلسم شکسته تا حال غافل بودم
و نمیدانستم بلکه نزد من بموجب وصیت ازنواز به یقین پیوسته که او طلسم را باطل خواهد ساخت لیکن بزور علم سحر و حیلهای ازنواز
که غیر از من دیگری اندانی دانند نخواهم گذاشت که این شهر در تصرف او در آید پس هر که دین ضحاک داشته باشد امروز با من
بیعت کند و هر که میل سعادنمک داشته باشد پیش او رود و بر همه کس ظاهر شد که سعادنمک بحرامی کرده رفته با طلسم
کشا ملاقات کرد و دختر خود با او داده و جواهرخانه جمشیدی را در مهر دختر خود کرده حال آنکه ما را هیچ پروای او و آن جواهر نیست
اکثم جنی راست میگفت که بودن آن خداپرست درین شهر مصلحت نیست و من که تا حال فکر او را نکردم چه میدانستم
که در هیچ شارستانی غیر ازین شارستان بروی ظفر نیابم اما درین شارستان بحیلهای ازنواز خواهید دید که چه
بلاها بر سر او و لشکر او بیارم و نیز از روی سحر بر من معلوم شده که مرگ من در دست او نیست چون مرگ آنکس
در دست دشمن نباشد البته که مرگ دشمن در دست او است پس بالفعل من اراده دارم که اول بزور و قوت پهلوانی
پهلوانان با او جنگ کنم اگر کاری پیش نرود و سحر خود و ساحران دیگر بروی عرصه را تنگ سازم و اگر درین صورت
هم او را غالب یابم پس بحیلهای ازنواز دمار از روزگارش برآورم که اگر هزار جان داشته باشد یکی را سلامت
نبرد و گو عمر طلسم باخر رسیده باشد او طلسم را بشکند عمر ما که باقیست پس هر که با من باشد امروز با من عهد و پیمان
کنند و چنان نشود که مثل سعادنمک بحرام شوکت طلسم کشا را دیده فردا از من برگردد چون لوای اطاعت در بازوی او بود
همه اطاعت او کردند دوازده هزار نره دیو بودند و سی هزار جن زبردست و چهل پهلوان که از اولاد ضحاک بودند همه از
سر نو عهد بستند و تجدید بیعت نمودند و لشکر این حرامزاده سیصد هزار کس بودند اکثم ساحر عرض کرد که اما یک مرا
نیز تدبیرات معقول بخاطر برسد چون وقت آن رسد عرض خواهم کرد و اولاد ضحاک که همراه جمشید سیه قبا بودند پای کم از دیوان
نداشتند و اینها همه از اولاد آن جمشید سیه قبا بودند که از شکم ازنواز برآمده بودند یعنی اعمام این جمشید سیه قبا بودند و اکثری از اینها
جادو را خوب میدانستند مثل سهال جادو و دلمان جادو و قهرمان دیو جنگ و بهرام شیر قوت از ین جمله بودند جمشید بشهر آمده
بسامان جنگ مشغول شد از انجانب شاهزاده دشمن شکار اسمعیل بن احمد ماه دار چون متوجه شارستان اعظم شدند لوح نظر کرد نوشته
یافت که ای شاه طلسم کشا چون طلسم جواهر اکشودی و فتح شارستان اعلی نمودی بدانکه یک شارستان اعظم که

طلسم دیگر که طاس مشکین سوادنام اوست باقی مانده است و آنرا طلسم اعظم نیز گویند و بادشاه شارستان اعظم علم و صاحب مقتغلب
و دوغل باشد و دشمن خدا پرستان است با تو کمر عداوت بندد و فکر دفع تو هیشه بهاو همت ساخته حیلها برانگیزد و چون
این طلسم و مهمات شارستان اعظم خالی از صعوبتی نیست و دیدن لوح و معلوم کردن احوال مستقبلا از ان خرد ر
یکوقت میسر نباید و دیگر انوقت لوح سخنی نگوید و خطی از ان ظاهر نشود و آن وقت بعد غروب قرص افتاب و پیش
از ظهور انوار و طامع نجوم باشد و بر سمت فرسنگی شارستان اعظم بادی است که آنرا ظلمت اباد نام است آن سرزمین
ایست که ابر سیاه اکثر اوقات عالم را محیط می باشد چون از ظلمت اباد بگذری هر روز در وقت معین مذکور لوح را مطالعه
میکرده باش و آنچه از ان ظاهر شود باید که آنرا یاد داری و زنهار فراموش نکنی تا موافق آن عمل نمائی چه کرده ام از لوح بر تو ظاهر
شود فراموشی یکی هم برای تو نقصان کلی دارد و لوح در انوقت ترا احوال آینده روز را نشان خواهد کرد والسلام
شاهزاده گفت معاذ الله حق تعالی دین شارستان شرم ما را نگاه دارد و فتح و ظفر نصیب ما کند این بهمت مشکل است
که در اوقات دیگر دیدن لوح بکار نیامد و این احوال را بدستان خود نقل کرده دل بر کرم کریم بسته روانه گردید می آمد تا
بظلمت اباد رسید حاکم آن اباد مفروش جادو بود که از طرف جمشید پسیه قباد دعوای قتل شاهزاده کرده آمده مفروش خود
از اولاد ضحاک ماران بود دسی هزار دیو و پری تابع او بودند و آن حرامزاده برو صحرا این عمل کرده بود که دشتی را آتش
داده سوخته و دشت سوخته آنرا نام گذاشته بود چون اجنبی برخاسته بروی برو نرود با او معانقه کنند آتش در بدن
او بگیرد و او را بسوزاند اگر یک باشد یکی با او معانقه کند و اگر صد هزار کس باشند صد هزار کس با او معانقه کرده
او را بسوزند اما از شاه لوح چنان بود که شاهزاده این طرف ظلمت اباد لوح را مطالعه کند و آن شهر یار را چنان بخاطر
باد مانده که آن طرف عبور کرده بهنید با این سبب بلند دشت سوخته خیمه کرد و لوح را اهم که نه دیده روز مقام جمیع بطرق قرار داخل
دشت مذکور شده نه دیده دیدند که راست و چپ مرد مانند که می سوزند حیرت کردند که آیا این چه شد هر کدام رائی میزد و بعضی گفتند
ظاهر این صحرا را آتش گرفته بچراغها را سوخته و بعضی گفتند که مفروش بر بعضی از ملازمان خود غصه شده انها را باین حال
رسانیده باشد اما چون از حد معین گذشتند ان سوخته ها از جای خود برخاسته برایشان دویدند و چسپیدند قریب
صد نفر را سوختند و دیگران که حال را دیدند گریختند هر که از حد معین تجاوز کرده بود سوخت و باقی گریخته آمده احوال را بشاهزاده
عرض کردند آن شهریار بسیار آزرده شد با خود گفت عجب که لوح ما را ازین خبر نداده بود القصه چون وقت دیدن لوح
رسید شاهزاده مطالعه آن اشتغال نمود نوشته یافت که بر ما چنین معلوم است که تو اول الامر غلط کرده باشی در لوح این
طرف ظلمت آباد ندیده باشی بعضی از مردم خود را بسوختن دادی شاهزاده گفت لا حول و لا قوة الا بالله غلط در
واقع ما کردیم تقصیر لوح نبود باز مطالعه کرد نوشته یافت ای فاتح طلسم بدانکه جادوگری از طرف بادشاه شارستان
اعظم طلسم بدعوی تو آمده باشد و عمل از سحر کرده باشد و عمل او چنین باشد علاج او آنست که جام را بر آب کن و تنها داخل دشت

…از خلل آن … دشت شود … این
…مردم … سوخته منتظر … اند
…که … از خلل دشت …
… مردم …

…و دیگر منقار … که … کنند
… میکنند …
…مفروش … منقار و …
… بسبب …

شود در وسط دشت که علامت آن درخت چنار است رسید آب جام را بر آن درخت چنار که نیز در سوختن باشد
بزن دودی از آن بلند شود و ابری گردد باران نزول کند تمام صحرا پر آب شود و تو در همان وقت بر همان درخت چنار
برای چون آب بوسط درخت رسد اثر سحر ساحر برطرف گردد و بعد از آن ساحر بر تو لشکر کشد دیگر سحر او بر تو
و لشکرت تاثیری ندارد و تنها و بی شمشیر او را جواب بگو زیرا که شمشیر سیه تاب در هیچ کار کارگر است والسلام شاه
زاده همچنان کرد متعرض جادو خبر یافته خون از دیده باریده لشکر در مقابل شاهزاده کشید شاهزاده خود بمیدان
او رفته با تیغ سیه تاب بعد از رد و بدل او را قلم کرد مغلوب شده دوازده هزار کس از لشکر جادو کشته شده باقی اطاعت
کردند طلیلی گریخته نزد خر جمشید سپید قبا رسانیدند که این عمت متروش فرش جهنم گردید جمشید بسیار دلگیر شد و گفت آه
دریغ این آدمی دمار از روزگار من برآورده اسمال بن سهال دیو که ساحر هم بود با جمشید گفت ایملک من بر تو اب
کر کنیز خاص ست ماست عاشقم اگر او را بمن بخشی این آدمی را از فرش خوابش برداشته بیاورم که من فکر این کار
ترو سحر خود کرده ام جمشید قبول کرد اسمال روان شد و این حرامزاده اسمی از سحر را خوب بعمل داشت چنانکه آنرا بخواند
تمام پاسداران خیمه شاهزاده را خواب برد و اسم خوانان داخل لشکر شاهزاده گردید از طرکه میگذشت مردم را خواب
می برد تا بخوابگاه شاهزاده رسید اما از این طرف نیز از رمل لوح احوال مستقبل این شب را معلوم کرده بود و شاهزاده
لوح فکر این حرامزاده کرده بود و آن فکر این بود که کلیون جنی واقفی جنی را اسمی از لوح تعلیم کرد تا ایشان را خواب نبرد و خود
نیز آن اسم را خوانده در آنجا نشسته بود چون اسمال بد خصال تخت شاهزاده را از جا برداشت کلیون خود را بشکل
بچه سگ کرده در نهانی دیو در آمد بنوعی که او را خبر نشد واقفی بشکل مار شد و نیز همچنان ان بلی ایمان رفت چون دیو
در نصف هوا رسید واقفی بسوراخ مقعد او رفت و کلیون شروع بفریاد کرد که سگ بچه میکشد بخود و بچارهای او را چسپیده
دیو که این حالت را دید لعنت بر ابلیس کرد دست و پاچه شده بیتاب گردید واقفی شروع بگزیدن امعا و احشا کرد دیو
گفت ای آدمی این چه بلاست برای دین خود فکر من بکن شاهزاده گفت ای حرامزاده پائین بیا تا معلوم کنی چیست
گفت ای آدمی ترا رها میکنم شاهزاده گفت اگر مرا رها کنی موکلان ما را محافظت کنند که صاحب لوحم اما تو جان بر نمی
دیو دید که راست میگوید پائین تکیه شاهزاده را پائین آورد شاهزاده او را دلالت باسلام کرد دیو گفت غیر این
هرچه بگوئی قبول کنم اما این تکلیف بمن مکن که غیر از ابلیس و سامری دیگری را سزاوار معبودیت نمیشناسم شاهزاده
با تیغ سیه تاب او را قلم کرد و بلشکر خود آمد احوال را گفت یاران خنده های بسیار کردند و شاهزاده از آنجا کوچ دیگر
کرد خبر بجمشید رسید بسهال گفت که این برخواص خاص ما دم عشق زد لهذا الشرای خود رسید بسهال خاک بر سر
کرده کینه شاهزاده و جمشید بر دو و در دل گرفت اما جمشید باز بشهر آمده بود کوچ کرده در نغش سنجی لشکر شاهزاده فرود آمد
شاهزاده بحکم لوح از طرف ساطع زرین علم خود ایلچی شده داخل لشکر جمشید گردید و داخل مهال دیوار بر در بارگاه جمشید

قلم کرده داخل بارکاه شد نامه را داد و نثار و تعظیم ازوی کرفت مضمون نامه این بود که ای جمشید بدان و اکاه باش تا حال
تو سلطنت طلسم کردی و اکنون وقت ان رسیده که از کرده خود و از کرده ارنواز پشیمان باشی و حق تحق دار سپاری
چرا که حق تعالی این آدمی را که صاحب قران طلسم کشا بود فرستاده که سلطنت رفته ما را باما سپارد پس مثل من قوم
اکر حلقه غلامی او را در کوش کنی و دین او را اختیار نمای احتمال دارد که ترا برکنی از ار کان طلسم عطا فرماید چنانکه او اکنون
از راه تفضل ما را بر تخت نشانده و خود کرسی صاحبقرانی اختیار کرده بالفعل ایلچی شده پیش تو آمده بهتر انکه فرموده او را قبول
کنی جمشید از این سخن چون مار بر خود پیچید و کفت جواب این نامه همین ست که این آدمی را که بیخ فتنه و فساد ست
زنده مکذارید مردم از ساحر و غیر ساحر و دیو و جن حربه های غیر مکرر در دست کرفته بر شاهزاده ریختند و شاهزاده که بموجب
ارشاد لوح خاطر خود را بهمه وجوه جمع کرده بود اسمی خوانده بر خود دمیده که نه سحر ساحری بروی کار کند و نه حربه کافری با تیغ
سیه تاب در میان ایشان در امد سلوام و بلوام و لیقوس و تمغروش و اجر کوس و دمنیال و لقبال و اهلیمون را قلم کرد
لشکر شاهزاده نیز مستعد بودند ودویده مغلوبه ساختند تا هفت روز مغلوبه بود و جم غفیر از جمشیدیه اکثری از لشکر
شاهزاده بقتل رسیدند جمشید تاب نیاورده کریخته داخل شهر شد و حصاری کردید و شاهزاده قلعه را قفل کرده نشست
و با نازنینان ماه پیکر مثل سبز بخت و سنبل موی و ناز پیکر و خورشید پیکر و اتش رنک و محفل افروز بعشرت نشست
از ینجانب جمشید در کمال ملال و خسته حالی امرای خود را جمع کرده پیش ایشان خون کریست و کفت یاران من نمی
دانستم که کار این آدمی ضعیف الخلقت یکایک باینجا خواهد کشید که در حمله اول ما را کریزانید الثمجنی و دلاوران دیکر
بجمشید کفتند که ایملک تو جلدی کردی و بران آدمی که صاحب لوح و جام ست حمله آوردی یکی انکه نام ایلچی داشت کسی
بقتل ایلچی اقدام نمنموده لاجرم بر تو مبارک نیامد که مر بقتل او بستی الوقت بایست او را رخصت کنی پس در معرکه
میدان هر یکی از رستم دوران بود هر چند که او صاحب لوح و جام بود نیرو و بازو او را زبون خود می ساختیم بسبب
لوح جادو بروی تاثیر نداشت نه که زور بازو جمشید کفت شما نیز حالا چه باید کرد کفتند حالا هم با جنک مستعدیم
اخنوق فیل زور و مخنوق فیل زور و رعدان قوی هیکل و امثال ایشان که در روز خود رستم دستان و اسفندیار
زمان بودند لاف ها زدند و آخر روز دیکر دروازه شهر را کشوده صف قتال برار استند جمشید نیز بر امده از سر نو معرکه
مقاتله را آراسته کردید اول کسی که بعد از آرایش صفوف جدال عزم میدان کرد اخنوق فیل زور بود از لشکر شاهزاده
برقول شتر دندان بمیدان او رفت بقتل رسید برادر پس مرقول و غیره ده دلاور دیکر بمیدان او رفتند تا شام
یکی هم زنده بر نکشت روز دیکر شاهزاده نامور خود باشاره لوح بمیدان رفته اخنوق را با مخنوق و رعدال و بر تال را
قلم کرد جمشید انکشت تحیر بدندان کزید و از هول این واقعه نزدیک بود قالب تهی کند از کمال غضب باز مغلوبه فرمود
این مرتبه که شکست خورد شهر نیز از دست او رفت برای انکه سعاد کوه پوش و عبد الحکم جنی و ساطع زرین علم

باجمعی از دلاوران قوی بازو و فوجی معقول در عین مغلوبه از پشت سر جمشید خود را بشهر رسانیدند و قتل و غارت کنان

بیکبارگاه خود را داخل شهر کردند تردد که دران وقت از دلاوران اسلام بظهور پیوست قلم اجمال رقم از تفصیل آن

عاجز است و چون جم نیز با سالطع زرین علم بود اکثری از اهل شهر نیز با خاندان سعاد میل داشتند و او را ذیحق

می دانستند بنا بر علیه سالطع و سعاد و عبد الحکم بر شهر سلطنت شد جاسوس این خبر را بجمشید رسانید کمر او شکست

و پای ثبات او قایم نماند در کمال ذلت و پریشانی گریخت روز دیگر شاهزاده مظفر و منصور داخل شهر نگارستان

اعظم شده دست سالطع زرین علم را گرفته بر تخت جمشید جم نشانید نوبت خانه جمشیدی را بنوازش در آوردند نقاره

جمشیدی صدای در خور عظمت او بودند مردم درین مقدمه حیران بودند که طبل جمشیدی چرا سلطنت سالطع صدا

نداد این خبر را شاهزاده معلوم کرده باعث آن از عبد الحکم نیز متفکر شد بعضی از دولتخواهان شاهزاده گفتند که سلطنت

این طلسم بنام طلسم کشا مقرر است اگر شاهزاده خود بر تخت نشیند البته که طبل جمشیدی صدا دهد شاهزاده فرمود این چگونه

صورت می بندد حال آنکه من اراده ماندن تمام ندارم بلکه مرا جدی با باید رفت که بودن آدمی خبر درینجا خود صورت

نه بندد و از لوح نیز تشفی درین امر حاصل نشد القصه هر کدام سخنی میگفت و ملک سالطع زرین علم ازین امر بسیار مکدر بود

وشاهزاده از وی مکدرتر اما [illegible] که تاب ضرب دست شاهزاده

نداره غازیان و دشمن شکار نیاورده گریزان تا ده عاشره بدر رفت و در آنجا فرود آمد جواسیس را با استمداد شاهزاده

کامکار نام زد فرمود اکنون جنی و طیقوس جنی تمغاج زحل هیبت و سبهال دیو آمده در مجلس جمشید نشسته جمشید درپیش

ایشان خون گریست و گفت یاران حیف است که شما همه جن و دیو از عهده یک آدمی زاد بیرون نمی توانید

آمد اینها گفتند ای جمشید راستی اینکه عداوت آتشیان با خاکیان امروزی نیست بلکه از روز ازل است

لیکن آنچه معلوم شد اختیار بدست دیگری ست والا اگر ما اختیاری می داشتیم کی میگذاشتیم که جمشید جم که از نوع خاکیان

بود آمده در ملک ما مسلط شود و طلسم بندد و طهمورث دیو بند دیوان را چگونه بکمند بلا مبتلا می ساخت ازینجا معلوم

باید کرد که بنی نوع انسان را بر کل مخلوقات شرف دیگر است چنانکه اکنون ما شما را اطاعت میکنیم حال آنکه بجمیع وجوه

بر شما غالب ایم لیکن البته سببی واقع است که تا آن سبب با شما را اطاعت میکنیم جمشید را بد آمد و گفت چه معنی دارد من

پادشاهم و خولی اشما   در اطاعت من ست اگر نکنید مقدور ندارید سبهال دیو که پسرش بهمان نوع از دست شاه

زاده بجهنم رفته بود گفت ای پادشاه هیچ خولی ما در اطاعت تو نیست بهم در سرکار تو بان ذلت از دست آن

آدمی کشته شد و تو در عوض نتوانستی پشیمی هم از وی کم کردن جمشید گفت ای حرامزاده ان نمک بحرام بر حرم خاص

ما عاشق شده بود بسزای خود رسید و تو که پدر نابکار آن مرده بودی چرا رفته آن آدمی را نکشتی سبهال گفت اگر من

قدرت کشتن او میداشتم چرا تا حال او را زنده میگذاشتم تو که پادشاه گفته می شوی و مثل من چندین دیو تابع تو اند

برتسبید طبلید کلم

چرا که او نمی تواند کرد و منکه قدرت برگشتن تو هم ندارم زیرا که از روز اول ترا پادشاه کرده ام او که صاحب لوح و جام است گرده اطاعت
منبع در کون تو هم خواهد کرد تا بمن و دیگری چه رسد جمشید ترا آمد نهیب بدیون و جنیان داد که این حرام زاده را پاره پاره
کنند چون لوح اطاعت که ساخته حکیم اذرکیوان در بازوی جمشید بود دیوان حکم او را اطاعت کردند و سهمال را پاره
پاره نمودند درین اثنا حاجبوسان آمدند و خبر داخل شدن شاهزاده در شارستان اعظم و بر تخت نشاندن ساطع
زرین نشان و صدا نمودن طبل جمشیدی بجمشید سیه قبا دادند جمشید برهم شد روی با کیمرخنی و غیره کرده گفت
یاران شنیدید معلوم شد که این سلطنت حق ماست نه حق دیگری و الا طبل صدا بر می آورد بر تقدیریکه طلسم هم ان خدا
پرست بشکند پس سلطنت این را از ما نمی تواند گرفت و من خرابی لشکر او را از دست خود یقین میدانم حالا شما امکنه ٦
چه مصلحت میدیدید همه گفتند ای پادشاه جنگ با او دادیم کاری نساختیم چرا که حربه ما بر بدن او کارگر نیست و سحر ما نیز
در وی تاثیر نمی بخشد مگر مغلوبه واقع شد او غالب آمد دیگر از ما چه تدبیر و تردد میخواهی رای ما سقیم و دل ما از بیم او دو نیم
زیاده برین از ما توقع داشتن عبث است لیکن چون مطیع تو ایم هرچه گوی فرمان بریم اکنون رای ما رای تست
و ما که حواس درست نداریم که رای توانیم زد جمشید بخندید و گفت راست گفتید حق بجانب شماست بعد ازان
فرمود که فلان صندوقچه ما را بیارید آوردند جمشید از میان ان صندوقچه چند ورق کهنه پوست آهو که بران خطی مرقوم بود بر آورده
و گفت یاران این وصیت نامه از نیاست اکنون عمل من برین است الکاه دری مطالعه کرد نوشته بود که عمر هر شئی آخر
تمام است و این طلسم نیز آخر روزی خواهد شکست اما باید که از دست یک خداپرستی بشکند پس هر که از اولاد من و در ان
وقت پادشاه باشد باید که اول با او بزور سحر و زور جنگ کند چون اصلاحش رفت خود هیچ باب نه بیند ازپیش
او گریخته خود را بدشت حیله رساند که من بعمل سحر در ان دشت چند حیله انگیخته ام هر حیله که کار کند غنیمت داند و چنان نکند
که مطیع خداپرستان شود برای انکه لذت دین ابلیس پرستی در شرح و بیان نمی گنجد جمشید جم که جد من باشد بسبب
خداپرستی هفتصد سال سلطنت کرد و ضحاک ماران بسبب ابلیس پرستی هزار سال پادشاه بود و بر جمشید فتح یافته
شد دیگر اینکه اگر زن هزار کس داند ابلیس از وی آزرده نمی شود بلکه باعث خوشی او است و مرد اگر مادر و خواهر
و دختر خود را بکاید خداوند ابلیس در خوشی بروی بیفزاید چنانکه این کنیز حضرت ابلیس یعنی از نواز سیصد سال به پسر
خود جمشید سیه قبا کس واد ابلیس را بشاد و خورم گردانید همین خطاب برای پادشاه طلسم متورث و این همه وسعت
در دین خداپرستی نیست پس اینقدر بدانکه در وقت شکستن طلسم که تو هستی من نیستم و الا با تو هم درجماع دادن
دریغ نمی کردم و از لذت جسمانی خود را نیز بهره مند می ساختم والله که نام تو هم جمشید سیه قبا باشد پس بدانکه دشت
حیله دشتی است که بر کنار او نهری که آب سیاه رنگ دارد واقع است و از شارستان اعظم صد و هشت فرسنگ
بطرف دست چپ است تو برو در ان دشت داخل شود بقصری سیاه رنگی که در ان دشت است قرار گیر لشکر تو گرد اگرد

نفرمود

تو فرود آیند چون وقت شب شود تو تنها بالای خانه در فلان حجره خواب کن اول شخص تو مردی بیاید هر چه او بگوید
قبول کن بعد از ان زنی بیاید هر چه او هم بگوید قبول کن بعد از ان هر دو مطیع تو شوند و انها صاحب لشکر شوند و دفع دشمنان
تو از خود بتقصیر راضی نشوند و انها اگر چه شیاطین اند اما از جنیان دیگر در نوع خود بسیار زبردست اند زور شیاطین جنیان
دیگر بر ایشان نمیرسد من بعلم سحر محنت بسیاری کرده ام تا این نوع شیاطین مسخر من شده اند و قرار نامه داده اند
که با اولاد خود همیشه وصیت میکرده باشند که وقت شکستن طلسم هر گاه اولاد من درین قصر داخل شود اعانت او
کنند و دشمنان او را دفع نمایند لیکن ای فرزند زنهار زنهار باید که از گفته ان زن و انمرد بیرون نشوی هر چند که او
ترا مکروه نماید آخر در فتح گشاید و بجهت دو حیله دیگر ست که انها را ان زن و ان مرد ترا نشان خواهند داد اگر دیدند
که از دست ما کاری نیامد چون من و مادر مادران و پدران تو بودم این مهربانی را برای تو بنا گذاشته رفتم تا در یک
وقتی بکار تو اید اما جمشید تا حال می شنید که ارنواز وصیت نامه نوشته گذاشته که عمل کردن بران موجب دفع
دشمنان تو است امروز بچشم خود دید و مطالعه کرد نامه حقایق و اسرار مذکور بروی منکشف گشت چه معلوم
کرد که ارنواز با لشکر خود جمع میشد و اجازت نیز بفرزندان خود داده بر طبع ان کیدی که تا حال چنین نکرده بود ناگاه آمد و
رنگش متغیر شد اکتم جنی که ساحر هم بود معلوم کرد گفت ای ملک فراست در عین خوشوقتی چرا متغیر شدی جمشید از وقت
چیزی نگفت و آخر در خلوت با اکتم جنی احوال را گفت اکتم جنی بخندید و گفت ای بادشاه معلوم شد که تو ساحر پخته
نیستی بلکه هنوز خامی چه ساحران پخته اول مادر و خواهر خود را میکایند بعد از ان دست بر سحر می اندازند زیرا که لی
اینکار عمل ایشان ناتمام ست حتی اینکه باید انچه در نظر دیگران قبیح باشد در نظر ایشان مستحسن نماید ازین مضمون معلوم شد
که جده تو ارنواز ساحره زبردست بود پس هر حیله که او کرده البته در بجانی داشته باشد یقین ست که بتوسل
آن کاری خواهد شد تو خاطر خود را جمع دار و نفرما تا بشتخانه را بجانب دشت حیله برند جمشید فرمان داد روز دوم
کوچ کردند و بعد از دو روز بکناران نهر سیاه رسیدند عبور کردند تا بقصر سیاه رنگ رسیدند جمشید داخل قصر شد
و دوران قصر لشکر او فرود آمد از جنس غله و آب و فواکه همه در انجا مهیا بود بالقدر که تا مدت لشکر را کفایت کند جمشید
خوشوقت شد تمام روز با اکتم و امرای دیگر بخوردن شراب مشغول بود وقت شب فرمود تا رخت خواب او را در
بالا خانه بردند و او تنها برای خواب رفت در حجره که او را در وصیت نامه از جانب ارنواز ارشاد بود پهلو بر بستر گذاشت
شمع روشن بود جمشید دید که اطراف حجره با اسماء سحری منقوش بنظر می آید اما پیوسته درین فکر بود که آیا ان مرد
از کجا پیدا می شود و بمن چه فرمایش خواهد کرد ناگاه دیوار حجره شق شد و مرد سیه فامی قوی هیکلی زشت روئی گنده
بغایت متعفن دهانی سرخ چشمی تنگ پیشانی کوته پاچه شیشه شرابی در دست گرفته مست و مخمور قایم بیداشت النعوذ
و سلام بر جمشید کرد و گفت ای خلیفه اولاد ارنواز بالفعل تویی بادشاهی هفت شارستان متعلق تو بوده

جمشید از ترس او نزدیک بود خود را خالی کند پس بحیرت در روی نگاه کردن گرفت آن سیاه گفت ای جمشید سیه قبا
مترس من لواط ابلیس پرست نام دارم پدران ما عهد نامجات ار نواز داده اند که در هر وقت ترا یاری کنیم اکنون بیا که دشمن ترا همه
حال و قمع میکنیم خاطر خود را جمع دار که تو درین وقت نزد من محبوب ترین خلایقی این را گفته در پهلوی جمشید نشست پیاله پر کرده
بدست جمشید داد جمشید بگرفته خورد بعد از ان پیاله دیگر خود زهر مار کرد بجای گزک شفتالوی ریشه دار از روی جمشید گرفت
سیه قبا ازین حرکت تر آمد با خود گفت لعنت بر ار نواز باد این چه عمل کرد که این سیلی با تو بخشش گرفته ملار نواز
تحفه بمین شفقت در باره من بجا آورده و ما لواط ابلیس پرست اکتفا بران یک بوسه نکرده بوسه ها از لب رخسار جمشید می
ربود و شراب خود هم میخورد و بجمشید هم میخورانید جمشید هر چند در باب استخلاص خود از دست ان سیاه تردد میکرد کارش
بجای نمی رسید و او هر دم مست تر میشد و روی جمشید را مانند زنان می بوسید تا اینکه کار بجای رسید جمشید
با خود گفت ای جمشید قباحت شد که درین مقام پر بلیس واقع شدیم غیر از بیعت این مرد چاره نیست اما ان سیاه
جمشید را بر انداخت جمشید شروع بداد و بیداد کرد لیکن لواط گفت چرا فریاد کنی اخر نه حکم ار نواز است که هر چه من بگویم
تو قبول کنی و از مرضی من انحراف نورزی اکنون چرا از حکم جاده خودار نواز سر باز میزنی و بگفته من تن نمیدهی من چگونه دفع
دشمنان تو خواهم کرد جمشید سیه قبا گفت اتش بقران فیه قحبه این چطور شفقتی در باره من بجا آورده من از دوستی تو
در گذشتم که احسان تو بالقوه و کون من بالفعل پاره می شود لواط گفت عجب احمقی بوده به بین درین سنگ
چه نوشته و این خط ار نواز است جمشید سنگی دید که بران نوشته بود ای فرزند جمشید سیه قبا عمل سحر است که تا لواط
ابلیس پرست ترا نه نهد قدم بوادی دوستی تو نه نهد زنهار زنهار که از شرم نفرمایی ما چاره از ین امور عیبی نمیباشد
جمشید گفت حیف من در انوقت حاضر نبودم که بان قحبه بگویم که عیب با طرف مقعد پاره نمیشود این را چه علاج لواط گفت
وسواس مکن عین فتح یافت این را گفته اخر کام خود از جمشید جراگه قهرا گرفت و جمشید سیه قبا را سخت تر برآورد
و برفت بعد از زمانی از همان شکاف دیوار زنکه صد هزار بار از لواط زشت تر جام و صراحی بدست پیدا شد و جابمن طامن
گویان در پهلوی جمشید نشست و گفت هر چه از لواط گرفته اکنون بمن بده جمشید او را دید و را فهمیده با خود گفت ار نواز عجب
حیلها انگیخته و طرفه اعمال سحر بکار برده چه ان مرد که سیاه آمده چنان که دو این زنکه هزار بار از وی بدتر است آمده تا مرا
کس بدهد راستی اینکه نهادن این زن بدتر از کون دادن است هر چند جمشید این اندیشه ها با خود کرد لیکن غیر از
اطاعت ان مرد و زن چاره نداشت نا چار او را هم بکام دل رسانید و درعین وقت از وی نام پرسید زنکه گفت
طامن نام من مغنیه است این را گفته بوسه از لب جمشید در ربود و دران وقت زبان خود را در دهان او کرد چنانکه
از تعفن دهانش جمشید استفراغ کرد و بهزار خرابی از ان کار فارغ شد و بیهوش گشت چون بهوش آمد کسی را
ندید اما آوازی شنید که ای جمشید سیه قبا سخت خاطر جمع دار که ما سعی تمام در استیصال دشمنان تو خواهیم کرد اکنون خنی

در نزدیکی

وزنبورکی بود این صدا را شنیده حیران شد اما جمشید از بالا پایین آمد اکتم گفت ای پادشاه این خطاب تازه از
کجا بهم رسانیدی که هرگز نه خطاب شما را شنیده‌ام گفت کسی که ما را از دردی گرد این خطاب هم بمن داد اکتم چنین که بنگ نظر کرد
جمشید را العجب حالی و هم برهم دید احوال پرسید آن مردود چون اکتم لعین را محرم ترین مردم میدانست گریه کنان تمام احوال
در خلوت باو نقل کرد اکتم بخندید گفت ای پادشاه معلوم شد که عبث لاف جاه و کری میزدی و اصلا قوتی درین
کار نداشتی و الا میدانستی که سحره را از کون دادن و مادر و خواهر گائیدن اصلا عیب و منت نیست بلکه تمام اعمال سحر باین چیزها
وابسته است تو همین که یک شب کون دادی خود را باین صورت ساختی بدانکه سبب لوح و جام سحر ما و تو که بران
آدمی اثر ندارد مگر چنین سحری که از نوازده زمان وقت بنای طلسم بکار برده تا اثر کند و بگمان من او جنی و مغنیه جنیه البقیه
کاری خواهد کرد و جمشید را ندیمی بود از اولاد ضحاک از برادران او که او را ضحکان نام بود و او نیز محرم جمشید
بود در آن وقت با اکتم او هم حاضر بود این ماجرا را معلوم کرد گفت ای وزارت پناه پادشاه وسواس دیگر دارد که مبادا
ازین دو کس هم کاری نگشاید و راه و دیده با کون دریده پادشاه بماند و در صورت برآمدن کار چه مضایقه
اکتم و جمشید خندیدند اکتم گفت خاطر جمع است چه معنی دارد که باین عمل زبردست کاری بر نیاید القصه
این نقاره را بکار در دشت هیبل رسید قصه باین خاطر جمع نشستند
سخنوران عجائب نگار و معنی پروران غرائب آثار چنین آورده
اند که چون شاهزاده عالم و عالمیان اسمعیل بن احمد بن محمد در شارستان اعظم بالفتح و نصرت داخل شد و مالک
ساطع زرین علم را بر تخت سلطنت جمشیدی که بحسب ارث و استحقاق تعلق باو داشت نشانید و خود بر کرسی
صاحبقرانی و سپه‌سالاری بموجب ارشاد لوح قرار گرفت لیکن خاطر مایل آن بزرگزاده حضرت بیچون از صدا نادن طبل
جمشیدی بنام مالک ساطع متردد شد از ملکه سعاد گوهرپوش و حکیم عبدالحکم جنی تعبیر این قضیه استفسار نمود حکیم گفت ای
شهریار بر غلام چنان ظاهر شد که هنوز در زمان جلوس مالک ساطع برین تخت توقفی واقع است و ظاهرا ساعت
جلوس او بدون قتل جمشید سیه قبا که صاحب لوح اطاعت است و بغیر از شکستن طلسمش کسی سواد دست نیابد و تخت
سلطنت بر ساطع مستقل نگردد و طبل جمشیدی هم بنام او صدا ندهد شاهزاده فرمود ای حکیم هنوز سخن مفصل بیان کن
که لوح اطاعت چگونه لوحی است و آنرا که ساخته و بدست جمشید سیه قبا چگونه افتاد عرض کرد ای شهریار حکیم آذرکیوان
بقدر یک درهم لوحی از حدید ساخته از هنر نقشی بران کنده که آنرا نقش المطاع نام است ضابطه است که آن لوح را
بازوی صاحب تخت راست کافته و روی پنهان میکنند و از بالا بخیه میزنند و در دو سه روز چاق می شود مادامی که آن شخص
زنده است اهل طلسم از جنیان و دیوان و پریان حتی اینکه آدمیان نیز تابع آدمی باشند و از دل و جان اطاعت او کنند
و او را عزیز دارند و چون پادشاه خود را در حال می یابد چنانکه امید حیاتش منقطع میشود پس در حیات خود ولیعهدی

مقرر کرد بازوی او را شکافته آن لوح که بصورت قرص است از بازوی خود بر آورده در بازوی او میکند و چنین هم شد
که بادشاه هرمز بعد او ولی عهد او آن لوح را از بازوی او بر آورده در بازوی خود کرده و اول این عمل را حکیم اذر کیوان
برای جمشید ثانی بن جمشید جم بجا آورده بهمین دستور عمل حالیست و از نواز ملونه بد غا آن لوح را از بازوی جمشید ثانی
بر آورد باین تقریب که ضیافت او کرده و او را بیهوشی داده لوح را از بازوی بر آورده اول در بازوی شوهر خود سلوان جنی
بست و آخر با او نیز این سلوک کرده در بازوی پسر خود جمشید سیه قبا بست شاهزاده از ملکه سعاد پرسید که
ایملکه خوب این مقدمه خود معلوم شد لیکن این را بگو که بزرگان من و امرای من کی ازین طلسم نجات خواهند یافت
سعاد گفت ای شهریار اسیران طلسم حوالهٔ مردم عجبستان اند که آخرین مقامات آن رباط عشرتست و مردم عجبستان
بالطبع تابع صاحب لوح اطاعت اند و درین مقدمه هم تعلق بجمشید سیه قبا دخل تمام دارد چنانکه من درین ایام بدختر خالهٔ
خود که سعاد ثانی باشد مکرر نوشته ام که سلطان نیروز را بر داشته بیاورد و در جواب بمن نوشت که این هرگز نخواهد شد
که من بغیر جمشید را اطاعت کنم و طلسم کشا هم باشد باز من باو نوشتم که ای خواهر تو خدا پرست و جمشید کافر ابلیس پرست
این تعصب چرا اطاعت او میکنی در جواب گفته فرستاد که ما را با دین و آیین او چکارست تا او زنده است با طاعت
خود کارست و تا او زنده است ما را اطاعت او واجب و لازم است پس ای شهریار هرگاه که سعاد ثانی که خدا
پرست و در جمیع مراتب فهمیده است بجای خود مثل من کسی چنین جواب نوشته از دیگران چه توقع توان داشت
و این نیست مگر بسبب آن لوح اطاعت که در بازوی جمشید است شاهزاده حیران شده پرسید که اهل عجبستان
چگونه جائیست که مردم او اینقدر مطیع جمشید اند عرض کرد که ای شهریار عجبستان عبارت از حصار طلسم جم دستان
جمشید است که مقام و اروان طلسم است و اهل آن مکان عشرت بنیان جمعی از پریزادان صاحب شعور صاحب جمال
اند سعاد ثانی نیز از انجمله است و اینها تابع این لوح اند نه تابع جمشید شاهزاده فرمود که در صورتی که آن لوح موجب تبعیت
مطلق برای اهل طلسم باشد چرا انهم که مردمانی که همراه من اند چگونه تبعیت مرا اختیار کرده با من شمشیر میزنند سعاد گفت شهریارا
مردم غیر عجبستان دو فرقه اند خدا پرستان بسبب لوح احکام و جام که با شهریار است تابع شهریار اند و آن لوح اطاعت را
بر ایشان اثری نیست و جمعی که منافق یا کافر اند آنها هم قدری محبت جمشید در دل دارند خصوصا کفاری که در لشکر جمشید اند
از دل و جان مطیع و منقاد او کافرند بلکه بگمان من بعضی در لشکر ظفر اثر هم باشند که دل ایشان جمشید را خواسته باشد
و در طلب قابو باشند شاهزاده گفت تو اینها را میشناسی گفت اگر من میشناختم البته عرض میکردم و آخر بوقت
ظاهر خواهند شد شاهزاده گفت سخت مشکل است که جمعی از منافقان هم در لشکر ما هستند و لوح جوهر رقم نیز از احوال اینها ما را
حال خبر نمیدهد سعاد گفت ای شهریار وسواس مکن مشکلی نیست که آسان نشود و شاه باید که هراسان
نشود شاهزاده بر سعاد آفرین کرد و گفت چنین است که گفتی و لوح هم ظاهرا بر وقت آن بما خواهد گفت اما ای سعاد ای

مادر مهربان من تعریف دختر جمشید را که عنبرین مشکین موی باشد بسیار از زبان شما و از زبان دیگران هم بارها
شنیده‌ام اکنون آن نازنین کجاست و تا حال او را چرا ملازمت ما نیاوردی و حال آنکه جمشید وقت گریختن فرصت
نیافت که ناموس را برداشته با خود به برده باشد هم چون متعرض ناموس کسی نیستم تا حال اندرون محل سرای او نرفته
ایم و موقوف بر مشورت شما گذاشته‌ایم مشکین موی کجاست که دل ما در هوای او بر میزند و آن نازنین به موجب ارشاد ظلّ
حق و مال ماست شنیده‌ام که بسیار صاحب جمال است و طرفه حسن نمکین دارد و ملکه سعاد نجیبه بود گفت ای شاهزاده
با وجود این قدر نازنینان صاحب جمال هنوز هم هوس نازنین دیگر داری حکیم عبدالحکم جنّی گفت ای شهریار شرم نمی‌کنی که
دختر ملکه سعاد در حبالهٔ نکاح تست باز او را میخواهی که برای نازنین دیگر واسطه گردانی شاهزاده منفعل شد چنانکه آثار خجالت
از جبین مبین شهریار ظاهر گشت سعاد برخاسته تصدق شاهزاده شد و گفت ای شهریار عالم ملال گردانیدت نشوم چرا منفعل
میشوی البته که آن دختر حق و مال تست حکیم آذرکیوان مرا نیز ازین مقدمه خبر داده که دختر تو و دختر جمشید باید که در عقد طلسم
کشا درآیند و دختران حکام شارستان‌ها و دیگر کنیزان او باشند من خوشطبعی کردم حکیم نیز معذرت خواست
سعاد گفت ای شهریار آن نازنین ماه رخسار در اینجا نیست چرا که قبل از وصول موکب همایون درین سرا او از پدر خود
رخصت حاصل کرده پیش دختر خالهٔ خود ملکه سوادهٔ مشکین موی که بالفعل محبوبهٔ سلطان است بعجبستان رفته طالب
وصال او هم موقوف بر شکست سواد باشد شاهزاده فرمود پس هنوز ما را دو طلسم دیگر باید شکست که مشکین سواد و — طلسم مشکین
عجبستان باشند سعاد گفت ای شهریار شکست طلسم مشکین سواد متضمن شکست طلسم عجبستان است چه ظاهرا
بعد از فتح طلسم مشکین سواد مردم عجبستان هم اطاعت جمشید بکمر کنند که اثر آن لوح اطاعت بعد شکست طلسم مذکور زایل
شود چرا که بعد از آن طلسمی باقی نمانده و در حقیقت این همه یک طلسم است که مرحله اول آن طلسم مشکین سواد است اما مردم
عجبستان هنوز مطیع و منقاد جمشیداند شاهزاده فرمود آیا اهالی طلسم مشکین سواد هم مطیع جمشیداند یا نه گفت جمشید را
درین طلسمات سبعه غیر از عجبستان هیچ مدخل نیست در اینجا صرف کار صاحب لوح حکام است و آن ذات خجسته صفات — سبعه
شهریار عالی مقام است القصه چون شاهزاده عالی قدر این حقایق و معارف را از سر نو معلوم کرد پرسید که هیچ
معلوم است که جمشید بلیه بالفعل بکدام ناحیت گریخته رفت و در چه کار مشغول است سعاد عرض کرد که ای شهریار آن نا
بکار دو سه حیله علم سحر برانگیخته و در دشتی آنرا بکار برده بنا نهاده آنرا دشت حیله نام گذاشته جمشید بموجب
ارشاد و وصیت نامهٔ او بآن طرف رفته بامید امداد و اعانت چند شیاطین در آن مقام نشسته توقع دارد که کامیاب
فتح شود پس آنچه در آن مکان بر جمشید گذشت همه سعاد شرح داد و گفت که در عالم خواب جناب حکیم آذرکیوان
ما را ازین اخبارات مطلع گردانیده شاهزاده خنده‌ها کرد و لعنت بر روزگار جمشید نمود و گفت هرچه کرده بود خورده
ملک صاحب لوح و جامه مسحر ساحران با جا نشر خواهد گردید پس همان وقت فرمود که پیشخانه را بجانب دشت حیله دانم

ساختند روز دیگر در ساعت سعد بسالطع وسعاد وعبدالحکم وبعضی امرا را در شهر گذاشته با باقی لشکر متوجه دشت
جبل گردید بعد از طی منازل و مراحل چون بکناران نهر رسید که آب آن سیاه رنگ بود و او را سیه رود میگفتند
در وقت معین در لوح جوهر رقم مطالعه فرمود نوشته یافت که ای شاهزاده طلسم کشا بدانکه چون بادشاه طلسم دار الملک
خود را گذاشته از پیش تو فرار اختیار کند بدشت جبل خواهد رفت تعاقب او را بکن بکنار سیه رود خواهی رسید
لشکر خود را از خوردن آب آن نهر منع بلیغ نمای و خود بکناران نزول اجلال فرمای و تا هفت روز بخواندن این اسم
مشغول باش و هر چند در ایام خواندن گوش ترا از اخبار بد بهره گرداند زنهار ملتفت بان نشوی که آخر آن بخیر است بعد از
هفت روز باز در لوح نظر کن هر حکمی که در آن نوشته یابی بموجب آن عمل کن و درین هفت روز لوح را اسم مبین که احتیاج
منبت شاهزاده بعد از مطالعه لوح بر کنار سیه رود فرود آمده امرا و سرداران لشکر خود را جمع کرده زبان بمضمون
این آیه کریمه برگشاد و فرمود که ای یاران نامدار و ای دلاوران و ای بهادران بدانید و آگاه باشید ان الله مبتلیکم
بنهر فمن شرب منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی موافقان سخن شاهزاده را بسمع رضا اصغا نمودند و منافقان لشکر
طرف انکار نمودند و شاهزاده در وقتیکه از لوح ارشاد شده بود بخواندن آن اسم مشغول شد اکنون از لواطی مغبه ساحره
جنتیه عرض کنم که چون آن گروه نابکار از جهت بد بلیه سیه قبا خاطر خواه خود کام گرفتند چنانکه مذکور شد پس کمر بدوستی
آن حرامزاده و دشمنی اهل اسلام بربستند و اینها از قوم شیاطین بوده اند که از قرنها در اسمای سحر اجداد
ایشان را مسخر خود کرده بوده عهد و پیمان گرفته بودند که اولاد آن نابکاران در وقتیکه طلسم کشا برسد با اولاد
آن فحیه هر که در آن وقت باشند نکوئی کنند لیکن بعمل سحر که سراپا زشتی و نجات است اول کام دل را از آن کافر
بگیرند چنانکه گرفتند موافق آن این هر دو زشت کردار اول بر سر نهر سیه رود رسیده سحرها خواندند و آب آنرا چنان
تاثیر بخشیدند که از هوا خواهان طلسم کشا هر که بخورد بدرد شکم و ورم معده استسقا و امثال آن مبتلا گردد و هر که
بهنیت غسل قدم در آن آب گذارد نهنگی سر بدر کرده او را فرو برد بهمین سبب لوح جوهر رقم که مخبر اخبار و واقع بلیات
ماضیه و مستقبله و حال بود شاهزاده را خبر داد و چون عمل این شیاطین نابکار از روی سحر بر دست ترین اعمال
بود هفت روز شاهزاده محنت خواندن اسمای الهی فرمود اما چون شاهزاده مردم خود را از خوردن آب سیه رود
و غسل کردن در آن منع فرمود موافقان قبول کردند و منافقان سهل انکاری نموده بشرب آب اشتغال نمودند بعضی
همان روز و بعضی بعد یک روز و دو روز و سه روز بجهنم پیوستند در میان انها بعضی موافقان نیز گرفتار گشتند و اجل
کسانی که باین بهانه رسیده بود بدار العدم پیوستند مجملاً قریب ده هزار منافق و سه هزار موافق جاهل کوته اندیش
طریق فنا سپردند خبر بشاهزاده رسید از رده شد اما خواندن را ترک نکرد ولیکن بعد از آن کسی متعرض خوردن
آن نشد یعنی هیچکس را جرات نماند که بخوردن آب اقدام نماید و بعد از آنکه هفت روز منقضی شد و شاهزاده از خواندن فراغت

یافت

یافت در لوح نظر کرد نوشته یافت که اکنون جام را بر گیر و بکنار آب برو همین اسم را خوانده بر جام دم کن و هفت جام

از آب بر کرده بر زمین بریز بعد از ان جام را از آب غدیر این نهر بر کرده هفت مرتبه اسم را خوانده بران دم کن

و داخل آب سیه رود نما که رنگ آب بسفیدی مبدل کرده و اثر زنگ تو مردم را بر پا بند و هلاک کنند و روز با تو جنگ

کنند هفت روز دیگر بدین منوال بکذرد و جمعی دیگر از منافقان لشکر تو بابن تقریب هلاک شوند تو نیز این اسم را بخوان

و روز با ایشان جنگ کن و لشکر جادوان را بر روز بدست خود بقتل برسان روز هفتم لواط جنی و مغبیه هر دو بمیدان

تو درایند موافق حکم لوح هر دو را بقتل رسان شاهزاده چنان کرد و از آب گذشت لواط و مغبیه پیش جمشید رفته گفتند

~~که حیله نهر کلان لشکر لوح هر دو را بقتل رسان شاهزاده چنان کرد و از آب گذشت لواط و مغبیه پیش جمشید رفته گفتند~~

که حیله نهر هیچ فایده نکرد و طلسم کشا عبور فرمود حالا ما با لشکر خود در مقابله او میرویم تا شش روز روز و شب با او

جنگ خواهیم کرد اگر کاری پیش رفت رفت و الا روز هفتم ما هر دو بنفس نفیس خود بمقابله او خواهیم شتافت

اگر کشته شدیم تو بکریز و خود را به بیت آتش با برسان آتش بارجنی و رهنما مدد کار تو خواهد بود و این حیله دویم ان

تجیه است یعنی از نواز که بتحقیق ما را بکشتن میدید لعنت بر بزرگان ما باد که با آن قحبه عهد بستند و ما را بکشتن دادند

جمشید با الکم گفت ای الکم نهراحیت که خود را الکانی بن ام داویم و کاری پیش نرفت ضحکان گفت همان حرف

من است که کنون دریده با ملک مازجمشید ترا مدد بسیار از رده شد پس چند گفتی بر ضحکان نواخت اما لواط

و مغبیه هفت جنی دیگر که همه ساحر بودند تابع خود داشتند و مقابل شاهزاده آمده صف قتال برآراستند و صورتهای

عجیب و غریب بچشم مردم درآمدند چه بعضی شیر سوار و بعضی اژدها سوار و جمعی خوک سوار و قومی بشکل دیوان قوی هیکل

متشکل شدند بیطال جادو که سپه سالار لواط بود مرخص شده بمیدان رفت شاهزاده بحکم لوح اول دایره بر گرد لشکر

خود کشیده مردم را از بیرون امدن منع کرد بعد از ان خود بمیدان رفت بیطال گفت ای آدمی طرفه بلایی بوده که از

دنیا لقاف آمده ما را زیر و زبر ساخته و جنیان جادوگر از عهده تو بیرون نمی آیند لیکن اکنون من ترا زنده نمی گذارم

شاهزاده گفت ای احمق نابکار هرگاه از عهده ما کسی بیرون نیامد تو چگونه ما را توانی کشت بابا احمق بوده جادو اسمی

بر خواند و میده بشکل اژدها ساخته بر شاهزاده سر داد شاهزاده نیز اسم الهی خواند سحر ش کارگر نیامد و همچنین حیله

که دانست کرد فایده نبخشید آخر شمشیر بر شاهزاده حواله کرد شاهزاده رو کرده با تیغ سیه تاب او را قلم کرد

اصقول جنی و بیقول جنی و نمقول جنی وغیره تا ... شام هفتاد جادوگر زیر دست را بجهنم فرستاد لواط ... خاک بر سر کنان

برگشت و پیش جمشید آمده چند تیغی بر سر او زد گفت ای حرامزاده ماده بخطا بشومی تو لشکر من بغارت رفت و من متعهد

شده ام و چنین سلوک کرد غیر از الکم و ضحکان کسی دیگر نبود جمشید گفت من حکیم شما را گفته آمدم لواط گفت کاش

این آمدن باز بکسی ماه و خود میرفتی بهتر بود و آخر که چند بالا زهر ما کرد با جمشید سلوک سابق بعمل آورده متوجه بطرف مغبیه

مغبیه

وگفت اکنون وقت شب نوبت لست این قصه نزو سحر بلنکر شاهزاده امد ناسمی خوانم مردم کنار لشکر بخواب رفته
بودند و ابر درا محو کرده داخل شده و اکثر خیمهٔ آتش زد و اکثری را از دها شده بدم درکشید و بدر رفت شور در لشکر افتاد
خبر بشاهزاده رسید مردم را تاکید نمود که شب خواب نکنند و از و ابر دقدم بیرون نگذارند که حکم لوح چنین است البته مردم از
دایره بیرون رفته باشند یا خواب کرده باشند که این آفت رسید القصه روز دیگر باز معرکهٔ جنگ آراسته شد لواط بمیدان
آمده صف آراست استاد جادوگر دیگر نوبت بنوبت بمیدان آمدند شاهزاده همه را کشت سهول و قهمول و برطوس وغیره
نام داشت مجملا تا شش روز همین آتش در کار بود که روزانه جنگ در میان آمد و شب مغنیه بلشکر میرفت
وجمعی را بهر حیله که میدانست میکشت و حیله با جادوان که همراه خود می برد می انگیخت که مردم بسبب آن از دایره بیرون می آمدند
و هلاک می شدند کاهی بشکل زنان جمیله خود را می آراستند و اقسام آن که قصه خوان می تواند ادا کرد القصه روز
هفتم که قریب بهفصد جادوگر نامی از لشکر لواط از دست شاهزاده بجهنم پیوسته بود و کسی نمانده بود که لیاقت رفتن
بمیدان داشته باشد لواط دمغنیه از دو طرف بر سر شاهزاده رفتند شاهزاده بحکم لوح بمیدان رفته جام بر سر مغنیه انداخت
و با شمشیر سیه تاب لواط را قلم کرد لواط اول حمله که از جادوی غران داشت بعمل آورده فایده نکرد آخر کشته شد اما جام
که شاهزاده بطرف مغنیه انداخت بشکل لاک پشتی شده او را فرو برد بعد از قتل لواط شاهزاده بحکم لوح آن لاک پشت را
بدست آورد باز جام شد لیکن مغنیه اسیر گشت باین نوع که چون شاهزاده
دست بر پشت لاک که انداخت بصورت جام شد مغنیه را استاده دید که دست و پای او خود بخود
در بند بود و زبان از پشت گردن بر آمده شاهزاده بحکم لوح زنجیر او را جدا کرده با طراف لشکر بقیة السیف جادوان انداخت
با نزآن بلا با هم قتال کرده همه بقتل رسیدند و فنا شدند جمشید احوال را معلوم کرد گریبان چاک بر سر خاک بجانب بیشه
آتش بار گریخت که لواط مرا تسبب تعلیم آن حرامزاده کرده بود شاهزاده مظفر و منصور بجای که خیمه جمشید بود خیمه کرده
سه روز در قصر سیاه داد عیش و عشرت داد و روز چهارم بحکم لوح بطرف بیشه آتش بار روان شد از آن حرامزاده بگو
را نزد در کاه برور و کارکون در یده نا بکار جمشید سیه تبا عرض کنم که چون آن حرامزاده از سیه رود و قصر سیاه گریخته
به تعلیم لواط حبشی بجانب بیشه آتش بار گریخت در راه با اکتم حبشی وزیر و ضحکان نریم وغیره گفت که اکنون من از زندگی
خود تنگ آمدم زیرا که این طلسم کشا مارا از روزگار من بر آورده و این جوان اگر خدا پرست نمی بود من رفته اطاعت او را می
کردم و خود را از جنگ جمعی رهانیدم لیکن چکنم که عداوت ذاتی با خدا پرستان دارم و دلم از ابلیس پرستی بر نمی گردد
واکتم گفت ای ملک خوب میگوئی خاطر جمع دار از بیست حیله که از نوا زبر انگیخته رفته البته یکی کارگر خواهد شد جمشید گفت در
حیله اول که گولی شدیم و در حیله دویم و سویم نمی دانیم که چه بر سر ما خواهد آمد اکتم گفت هر چه پیش آید مضایقه نیست القصه
بکنار آن دشت که دو درخت سرخ برگ داشت رسیدند جمشید داخل چه آن شد قصری بود از سنگ عقیق جمشید

داخل قصر شد جادوگری را نشسته یافت بر سر تخت که جمعی از امرا و بخدمت او مشغول اند جمشید سلام کرد و سلام
دواط باو رسانید احوال خود را باو باز گفت کاغذی که دواط باو داده بود بدست آن ساحر داد او بعد از مطالعه با
جمشید معانقه کرده دلداری نموده گفت برانکه مرا آتشبار جادو نام است لیکن بعهد جد تو از لوازم هرچه از دستم
برآید در دوستی تو تقصیر نکنم و عمل من امینست که آتش بزور سحر بر دشمنان تو خواهم بارید جمشید پرسید گفت او صاحب
لوح و جام است سحر ساحر بر وی اثر ندارد و الا من و اکثم جنی و بعضی امرای من هم جادو میدانند آتشبار گفت
در عالم شما و علم من فرق بسیار است جادوی من اگر بر ذات صاحب لوح اثر نکند بر لشکر او که البته اثر خواهد کرد
لیکن بالفعل ترا باید که بکار من بیای و آنچه خواهش من است مهیا سازی جمشید گفت بفرمایید که آن چیست آتشبار
گفت هرجا که در لشکر تو امردی و پسری مقبولی باشد برای من او را راضی سازی که من کام دل از ینها بگیرم و غلامان
مرا که می بینی هر کدام با این لذت گرفتار اند و اگر کسی بهم نمیرسد با یکدیگر درین کار اند دیگر جوانان قوی هیکل نیز
از لشکر خود جدا سازد تو و امرای تو نیز با این کار کمر بندند که آنچه ما بر آن امردان خرج کنیم ایشان بر دخل برابر سازند
جمشید با اکثم گفت ای اکثم انجا کونلی کری و اینجا قرم ساقی طرفه حیله ها را ان قحبه برای من انگیخته اکثم گفت ای جمشید
در انجام تو بجده خود از نواز دشنام داده بودی بگمان من همین سبب کاری نشد درین مقام هم دشنام میدهی
خوب نمی کنی باید که بصدق دل گفته او را کردن نهی تا رجوع او شاد شود جمشید بطریق خوشطبعی آهسته با اکثم گفت که تو هم
پسر خوش صورت داری باید که اول تو او را بیاوری تا فیض از آتشبار حاصل کند اکثم گفت مضایقه ندارم لیکن پسرم
که بسبب صغر سن تاب نیاورده هلاک شود القصه از نزد آتشبار جمشید را مرخص گردانید و برای وقت شب طعام
بسیار فرستاد و ضیافت خود را نیز طلب کرد جمشید اینشب چهل امرد را جمع کرده نزد … راضی ساخت و پیش
آتشبار پیغام کرد که من … سید غلام دارم اینقدر بفرست که فی غلام یکیک برسد اگر من مثل دواط لشکری میداشتم فرستادن آتشبار
چه میکردی بهمه حال جمشید بقرم ساقان لشکر خود را زر بسیاری داده شصت کس دیگر را فرستاد آن شب
گذشت روز دیگر آتشبار جمشید را با امرای نوخاسته طلب داشته از ایشان مقصود خود طلب کرد هر کدام
شرابی خورانید که با شراب ناراضیان راضی شدند و تمام روز این سیه کاری در آن مستان درمیان بود وقت
شام باز امردان را خواست که اکثر از اهل کسبه پسران نوکران رسید بعضی راضی شدند و بعضی نشدند خبر بجادوان
رسید آتشبار ناراضیان را بزور سحر کشت و پسران ایشانرا برده خراب کرد بعد از آن غلامان آتشبار در
لشکر جمشید منتشر شدند و امرد و پسران را پیدا کرده می بردند هر که مانع میشد بقتل میرسید مردم پسران خود را در صندوقها
و جوالها پنهان میکردند و طرفه غلغله در لشکر جمشید پدید آمد بابان کافر معارف از دست نامها میدادند از اکثم جنی عرض کم
که پسر برادر خود را که مصعب نام داشت بعد از بجهنم واصل شدن محبوب آن پسر را که سکندر نام داشت بفرزندی خود گرفته

بود و یک غلامی هم داشت که نام او دقهط بود هم بازی سکر بود اما اکتم چون لاولد بود و آرزوی فرزند بسیار داشت
پسر برادر خود را بعد از مردن برادر سکر بن محبوب را بفرزندی خود گرفته بود و محبت بسیار با او داشت در بین نگاه سکر را
پنهان کرده در صندوقی گذاشته شب و روز از ترس آتش بار محافظت سکر میکرد و بسیار هراسان بود آتش بار غلامان
خود تاکید کرد که من آرزو گفتگوی جمشید و اکتم با هم بگوش خود شنیده ام بهر قسم باشد پسر او را پیدا کنید غلامان در تلاش
گردخیمه او میگشتند روزی غلامی که آتش دست جادو نام داشت کمین کرد و آخر دید که اکتم سکر را از صندوق برآورده
طعام میخوراند غلام همانوقت رسید و بر سکر چسپید اکتم هیاهو و داد و بیداد کرد جمشید رسید هر چند زاری کرد نه سود
نه بخشید اکتم و جمشید همراه سکر بمنش آتش بار رفتند و زاری کردند که شاید دست از سکر بردارد او قبول نکرد
و گفت عمل جادو بغیر از کاویدن سکر بن محبوب ناتمام می ماند اگر خواهی دشمن دفع شود بگذار تا من از وی لکام دل برسم
جمشید چون خاطر وزیر بسیار میخواست او را پر مضطرب دیده گفت ای شاه جادوان قاف عوض سکر دیگری برای
انکار برگزین آتش بار گفت نمی شود برای اینکه دل من او را میخواهد زیرا که سکر تاب این کار است اکنون اثر عمل سحر گویا موقوف
برین کار است والا تو دانی بعد از آن گفت که ای جمشید ای اکتم چرا این قدر مضایقه میکنید آخر نه غلام سکر که دقهط نام
دارد و هم بازی اوست او را باین کار خو کرده و از صغرسن سکر را زیر مشق خود ساخته و من نیز در علم سحر و کهانت از ین
سر واقفم پس درین صورت از آن غلام برای انکار سزاوارترم جمشید و اکتم هر دو ازین گفتگوی او تعجب کردند پس
جمشید گفت ای اکتم چه مضایقه تو خود نمی گفتی که جادوان را از هیچ چیز قبیح عیب نیست و پسر تو از ما که بهتر نیست هر کاه این ننگ
بدنامی بر چهره ما کشیده باشد تو که در چه غصه هستی اکتم گفت ای خانه خراب تو بادشاهی محض برای کار تو میشود لیکن پسر من
چرا این صغرسن باین بلا گرفتار شود سکر بن محبوب دران وقت سیزده ساله بود و حواس تمام باین کارها بد و نفرت
داشت زیرا که دقهط غلام او را از طفولیت باینکار خو کرده بود چنانکه بعضی رندان که ازین رمز و اصطلاح واقف بودند او را زیر
مشق دقهط میگفتند هر تبه سکر را این علت بود که هر گاه دقهط را دفعتی شهوت مساعدت نمی کرد گرده را طلبیده عوض
کیسه در مقعد خود برای تسلی میگذاشت بهمین سبب بعضی رندان او را گرده مال هم میگفتند القصه سکر بی اختیار شده گفت
که ای پدر هر گاه کار بادشاه میشود مضایقه نیارد و ما همه غزوی مالک جمشید هم اکتم را بد آمد و جمشید و آتش بار خندیدند اکتم طپانچه بر صورت
سکر زد آتش بار هی بر سر اکتم زد اکتم نیز جادو گر زیردست بود اسمی خوانده بر آتش بار دمید تخت او واژگون شد
و آتش بار بر زمین افتاد آتش بار گفت ای حرامزاده سحر خود را بمن مینمای ترا اینهم درست که در جادو بر من غالب آیی
اسمی خوانده بر اکتم دمید اکتم بی اختیار سر خود را برهنه کرده کفش آتش بار بدست خود بر سر خود شروع بزدن کرد و آخر آتش بار
او را مشغول این کار گذاشته رو بروی جمشید و غیره با سکر بن محبوب متبنای اکتم ملقب به زیر مشق دقهط و گرده مال عمل سحر را
باتمام رسانیده در اثنای آن چون از وخوش میشد بطریق دعا دست او میگفت که بلیس ترا خلیفه کرد او نیز همه چشمهای خود را

بوشیده شوا اما اکتم چنگ کفشی بر سر خورده بحال آمد و دید که اتشبار بر درخت سست کاری از پیش نخواهد رفت بنیاد زاری
کرد و گفت میترسم که سکه کم بخت وزیر زرت هلاک شود سگ گفت ای بد عجب که تو مرا اینقدر ضعیف میدانی هرگاه
من تاب حمل دوستان ندارم تاب حرب دشمنان چگونه آرم و من اینقدر درین کار گرفتار نیستم بیش ازین از
دولت و تهیه وزیرش انکار دارم چنانکه شاه جادوان گفت مگر نشنیدی بابر فرمود او اعتقاد نیاوردی و حالا که از
زبان شاه جادوان بر آمد یقین میدانم که در نصیب من البته خلافت خواهد شد اتشبار گفت ای اکتم شنیدی که فرزند
رسید تو چه گفت اکتم گفت که من محض برای او میگفتم هر گاه این برخوردار بوسناک خود باین مرتبه راضی ست
بوسته برخورداری نصیب او باد القصه تا رسیدن شاهزاده جلیل القدر درین مقام بوسته همین شغل و عمل در میان
ایشان بود که روزانه اتشبار جوانان لشکر جمشید را بالای خود و غلامان خود میکشید و شبانه امارد ان لشکر نکهت
اثر را امن از عقب میدرید و شرع این عمل را موجب تمامی اعمال سحر میدانستند لعنت الله علیهم اجمعین خاک در کاسه
سر ایشان کرده چند کلمه از شاهزاده و کشتی جستان عرض کنم که چون شاهزاده جلیل القدر عظیم الشان از رسید
قصر متوجه بیشه اتشبار گردید در لوح مطالعه فرمود نوشته یافت که ای شهریار طالکشلم چون بکنار بیشه اتشبار رسیدی
دو درخت بینی که برگ و شاخ آن مانند عقیق سرخ می درخشد و ساحری که در آن بیشه ست بر لشکر تو آتش خواهد بارید
لیکن ترا باید که لشکر خود را داخل بیشه نکنی بلکه بیرون درختان فرود آئی و خود بپایین درختان رفته این اسم که مرقوم
ست شروع بخواندن کنی و تا چهار روز بخوانی آخر روز چهارم هر دو درخت شکاف شوند و دو جنی در کمال صلابت و
هیبت برآیند و از تو سوال مطلب نمایند بگو ای سرخ جنی و ای مارنج جنی قوس احمر و تیر آتش بکمان که بآن علاج شیاطین
و جادوان توان کرد آورده پیش من بیارند و تو بدهند و از تو عهد ستانند که بعد از فتح کلمات طیبات ما تعلیم کنی قبول کن
پس برو بعد از آن لوح را بازه بین و برنوشته عمل نمای لیکن مردم لشکرا بگو که تا چهار روز که تو بخواندن اسم مشغول
باشی اینها بالطاعت الهی و خواندن دعا ها مشغول باشند تا از شر آتش سحر در امان باشند و این را هم بدانکه اکثری از
مخالفان و قلیلی از موافقان نیز که توفیق اعمال خیر نخواهند یافت باتش سحر خواهند سوخت شاهزاده بعد از مطالعه لوح سرداران
مثل ماهون جنی و ارزق شاه و خرم شاه وغیره را طلب داشته حقیقت را باز گفت و منادی فرمود بعد از آن خود متوجه
خواندن اسم شد طرف عصری بود که ابری سرخ پیدا شد و اخگرها باریدن گرفت فی الواقع خیمه اکثری موافق و مخالف هراس تمام
داشتند و درین سه روز بیست هزار کس بدار العدم پیوستند از آن چهار هزار موافق بودند و باقی مخالف اما شاهزاده
تا سه روز خواند روز چهارم نیز تا غروب آفتاب خواند بعد از آن دید که هر دو درخت شکاف یافت از
هر یک جوانی سرخ پوش نمودار شد از شاهزاده سوال مطلب کرد کمان احمر و تیر آتش پیکان طلب داشت آوردند و عهد
مذکور گرفته رفتند شاهزاده در لوح دید نوشته یافت که جام را بشکل کلاه بر سر بگیر تا غایب شوی و همین خاصیت لوح هم است

مخالفان و قلیلی از موافقان را سوختن
آغاز نهاد تا سه روز هر روز این حالت
روی میداد و مردم لشکر از
۱۲

اگر تو سر به بندی و پوست راست راه برو چنین و چنان به بینی موافق آن عمل کن شاهزاده روان شد بکوهستان عقیق
رسید داخل دره شد آتش بلندی را دید که دود سرخ از آن جدا شده بر هوا میرود و دابوشه و آتش بر شکل اسلام
می بارد و شاهزاده نزدیک رسید و دید که آتش رنگ جادو ما سید غلام خود که هر یک جادو بود نزد دران آتش
نشسته سحر میخوانند و بر آن آتش میدمیدند شاهزاده چون بسبب بر سر گذاشتن جام از نظر اینها غائب
بود بگوشه استاده بتماشا مشغول شد دید که دود سرخ از آن آتش برخاسته صورت ابر گرفته بر ساعت
بر هوا متصاعد میشود و از میان آتش شیاطین می جوشند و با قدهای کوچک و لباس سرخ از آتش برآمده بیکطرف
استاده میشوند بعد از زمانی پادشاه ایشان نیز از میان آتش سوار تخت نمودار شد اتشبار برخاست باو سلام
کرد او پرسید که ای اتشبار چه مطلب داری گفت ای شاه جمره مطلبی که هر روز داشتم امروز هم دارم لیکن درین شب
کاری که می بایست بظهور نپیوست و از لشکر اعداء مردم چندان کشته نشدند بلکه قلیلی هلاک شدند و من امیدوار
بودم که در یکشب همه بسوزند و الا درین سه چهار شب که باقی مانده باید که یکی هم از اینها باقی نماند تا جمشید سیه قبا
که سلاله اولاد ارنواز و ضحاک ماران ست از من راضی شود و ما که در فسق و فجور و اعمال قبیحه از خود هرگز بتقصیر راضی نشده ایم
بلکه حالا لشکر سیه قبا هم درین کار مشغول اند و اغلام و لواطت در لشکر رواج تمام دارد و پس چرا نمی گذاری که با این زشتی
اعمال مردم سحر چرا نا تمام ست و دشمنان تا حال چرا زنده اند شاه جمره که پادشاه لشکر شیاطین بود بموجب
طلب اتشبار آمده بود در جواب گفت ای اتشبار آیا زبردستی حریف هم بر تو هیچ معلوم ست یا همین از خود میگوئی بدانکه
حریف از نسل پاکان و برگزیدگان پروردگارست لشکر او در صلاح و تقوی مشغول ست لهذا زور ما چندان بر ایشان
نمیرسد مگر بعضی را که غافل می یابیم می سوزانیم و اگر مثل تو زبردست جادوگری نمی بود ما مطیع نمی شدیم و مثل ما هم در لشکر
شیاطین و در زور و قوت کمتر بهم میرسد اتشبار گفت بهمه حال امیدوارم که امشب یکی از ایشان زنده نماند شاه جمره
گفت مشکل ست امشب دل من می طپید می ترسم که از آنطرف حریف نیز عمل خود را تمام کرده بر سر من نیامده باشد
درین سخنان خمیازه کشید شاهزاده بحکم لوح همان تیر الماس پیکان و در دهان شاه جمره زد که از گردن او در گذشت بسرابای
آن آتشبین را آتش غیب گرفت نعره از جان او برآمد که ای اتشبار نابکار بدوستی تو سوختم شیاطین دیگر که از آتش
برآمده صف بسته بودند این آواز هولناک را شنیده باز در آتش رفتند و بخلاف وقت برآمدن سوختن آغاز نهادند و
غلغلهٔ عظیم بر پا شد اتشبار و غلامان او هراسان شدند درین حین آتش شعله کشید که قریب صد و پنجاه غلام را مع
اتشدست که سرگروه غلامان بود بسوخت اتشبار گریخت و خاک بر سر کرد و بنیاد نوحه و زاری نمود و پس روی
بغلامان باقی آورد و گفت که آه و دریغ بدوستی جمشید و عهد ارنواز پیش از وقت بجهنم رفتیم وای غلامان این آفت
ناگهان از کجا برخاست ظاهرا حریف زبردست کار خود را کرد غلامان گفتند که اگر او مرد ست پس چرا ظاهر نمی شود

که

که هوای سحر از بغرب شمشیر و مارا از روزگار او برآوردیم شاهزاده را غیرت دست داد باجازت لوح خود را ظاهر ساخته تیغ سیه تاب
جمشید از نیام انتقام علم کرد مانند مخموری که ورمی با آتشی که در نی افتد در میان آن جادوان افتاد و آتشبار و غلامان ۲
نیز سحر ابطال باز داشته موقوف کردند با شمشیرهای بران بر سر شاهزاده جهان حمله آوردند و آواز بگیر و بند و بکش بلند
کردند اما شاهزاده نامدار سلطان کوچک شهریار فلک اقتدار نیز با تیغ سیه تاب خدا را بمدد طلبیده در میان ایشان
افتاد هر کرا بر سر میزد در عرض دو حصه میکرد و هر که را بر کمر میزد در طول و حساب مقتولان کرد و [illegible] به تیغ سیه تاب
آن کامران ۲ بیفتاد چون شعله در جادوان ۲ بر گردن و سر که تیغش رسید ۲ بیفتاد و در خاک و شد ناپدید ۲ القصه
آتشبار دید که بیداد میکند شعله غلام خود را طلبید گفت ای شعله دریغ صد هزار دریغ که جان خود را برای این کوتی قمساق
یعنی جمشید بر باد دادم چرا که اکنون ما را از صورت این مردمان نظر نمی آید جادو نیز بروی کار نمی کند که کار خواهم هیچ ۲
فایده نمی دیدم بلکه کشتن او یک طرف الحال اگر خواهم که نزد جادو برائی رهائی خود پرواز کرده بروم نمی توانم که این راهم
آزمودم معلوم شد که جان بر نمی توانم شد اما تو برو و آن کوتی قمساق را دشمن خدعه پیش مکار جادو پیر و بسیار
و بمکار جادو و نخواهی گفت که انتقام ما را از این آدمی خداپرست بکشد و نیز خواهی گفت که حریف بسیار زبردست است
خبردار خبردار کار را فهمیده خواهی کرد و اول انتقام من دو وا این است که چنگ قفس معقول بر سر جمشید بزنی که جنه قفس او
از تو از ما را بیلا گرفتار کرد و بیخ و بنیاد سحر را از پای در آورد چه علم که هیچ سحر کار نمی توانم شکست و دیگر سخنان بسیار
گفته شعله را رهی کرد او پیش جمشید برفت و شاهزاده در وی بین قریب شصت غلام را از پای در آورده بود غلام ۲
خود آتشبار باقی مانده که گاهی صف جنگ میکردند و یکایک بمقابل شاهزاده رفته بقتل میرسیدند و انها هفت غلام
خاص آتشبار بودند که شورنگ و اخرنگ و کرنگ و زرپلنگ و ارواج و نعمان و لهولین نام داشتند چون همه
بجهنم پیوستند باز مغلوبه ساختند شاهزاده درین مرتبه چهل کس دیگر را کشت آتشبار را تاب نماند و خود بمقابل ۲
شاهزاده رفت و گفت ای خیره سر خانه جادوان طلسم را خراب کردی این را گفته چون سحر را پیش رفت نمی دید
تیغی بر سر شاهزاده انداخت شاهزاده تیغ او را بر جام گرفته رد کرده در بدل چنان تیغی بر فرقش فرود آورد که آن
کافر را دو حصه کرد و سی چهل غلامی که باقی ماندند این حالت را دیده همه گریختند شاهزاده بحکم لوح تیر آتش پیکان که از پیش
شاهزاده رسیده بود بجانب ایشان رها کرد تا هر یکی خورد آتش در بدن او گرفت او با دیگری معانقه کرد و او با دیگری
بهمین قیاس تا اینکه همه سوخته شدند هوا تاریک گشت بعد از زمانی صاف شد شاهزاده دید که لاشه جادوان همه از آتش
آن تیر سوخته و خاکستر شده است خوشوقت شد شکر پروردگار بجا آورد و پس از شادی لوح رفت که خود آمده فرمان داد
تا همه داخل بیشه شدند و متوجه قصر عقیق گشتند ملکه ما چون در حجره آمده شاهزاده را ملاقات کردند و در سلامتی
احوال آن شهریار شکر پروردگار بجا آوردند و از آن ابرهای آتشبار که شب متواتر آتش باریده شکوه کردند تعجب

عرض رسانیدند که قریب بیست هزار سوار و پیاده ضایع شدند شاهزاده بارشاد لوح معلوم داشت که شانزده هزار
کس منافق بودند و باقی موافقان بودند پس بر هلاکت بر چهل منافقان از رده شد اما علامت موافق این بود
که لاشه او قایم بحال خود بود و منافق خاکستر شده بود این مقدمه را نیز بارشاد لوح معلوم کرده موافقان را نجات بخشید
بعد از ان کوچ کرده متوجه دشت خدعه گردید و منزل اول در همین راه گردی مختصری برخاست شاهزاده مشغول شکار بود و سیر
صحرا میکرد اما چون ان گرد شکافته شد دو جوان صاحب جمال بر اسپان تازی نژاد سوار در کمال رعنائی و زیبای
نمودار شدند یکی مانند سرو قبای سبز در بر داشت و دیگری مانند لاله بر خود لباس سرخ سراسر آراسته سرا
پای ایشان باسلحه گران بار آراسته قامت هر یک از چمن دلبری نهالی بود نو خاسته هر کدام نوای غازی بازی
چون شهبازی بر دست داشت بشوکت تمام و محبت لاکلام برابر شاهزاده رسیدند و از کمال ادب فرود آمده
زمین خدمت بوسیدند پس زبان تقریر بعرض مطلب کشودند چنانکه زنگ از دل بلیغان و فصیحان بودند گفتند
که ای شهریار ما از جناب عالی طلبی داریم رجا که طلب ما را ادا فرمائی شاهزاده که از ابتدای نمودار شدن تا الان
حیران احوال ایشان بود ازین سخن حیران تر شد و فرمود ای جوانان والا در ما کی از شما قرض گرفتیم که امروز ما تقاضای
می نمائید گفتند ای شهریار جنّی از ما خریده و قیمت انرا با نداده امروز امید وار عنایتیم شاهزاده از سخنان شیرین جنّی
ایشان متبسم شده و فرمود که ای مه طلعتان مهر شوکت اگرچه مقامات طلسم سراپا حیرت ست لیکن نمیخواهم که حیرت
احوال شما بطول انجامد طلب خود را نوعی تقریر کنید که بر ما منکشف گردد ان جوانان گفتند ای شهریار ما ان دو شخصیم
که شهریار قوس احمر و تیر آتش بجان را از ما گرفت و عهد کرد که بعد از قتل آتش بار جادو کلمات طیبات بما تلقین
فرماید ان کلمات را حکیم اذرکیوان در عالم واقعه پیش ما خوانده لیکن ما فراموش کرده ایم امروز چون توانرا بیان فرمایی
بیاد ما خواهد آمد مطیع منقاد تو شویم و هرچه فرمایی ترا فرمان بریم و احوال خود را پیش تو بیان کنیم والا دست تعرض از رکاب
همایون برنداریم شاهزاده را تردد عظیم دست داد که آیا ان کلمات طیبات که این جوانان شنیده اند عبارت از
کدام کلمات باشد و چون این تردد زیاده از حد گذشت رای عالی به اقامت عبادتخانه و استمداد از روح سید رکن الدین
شهید قدس سره قرار گرفت و چون این مراتب بعمل آورد بیک شهود واقعه بر شاهزاده ظاهر شد و فرمود که یکی کلمه طیبه است
که اسلام بان صحیح میشود دویم کلمه شهادت و سویم کلمه تسبیح است که سبحان الله والحمد لله الی آخره باشد و کلمات
ذکر چند قسم ست که انها را تحلیل و تقدیس و تسبیح و تحمید و توحید و تکبیر و تحلیل گویند شاهزاده بیدار شد خود را معطر یافت
برخاست و مجلس عالی بیاراست و ان هر دو جوان عالی قدر را طلب داشته ارشاد فرمود ایشان خواندند و سر در قدم
شاهزاده گذاشته مطیع و فرمان بردار گشتند بعد از ان شاهزاده از ایشان احوال پرسید بعرض رسانیدند که ای
شهریار حکیم اذرکیوان بعد از انکه طلسم جام جم را درست کرد چند شاگرد خود را از جنیان که علم حکمت را خوب یاد گرفته

بودند

بودند و دین طلسم داوکه تا در وقت فتح طلسم در طلسم باشند و بوسته وصیت بیاد گرفتن علم حکمت و امداد طلسم
کشاکرد کو با از فساد او نوازخبر داشت و پدر ما ملک شیخ خنی از انجمله بود یعنی در خاندان ما حکومت ان چنیان ست
و درین ایام پدر ما فوت کرد ما در مصیبت او اضطراری نمودیم حکیم در خواب ما آمد و ما را بامداد شما مامور کرد اینده درین
مقام امر ظاهر شدن ما کرد که بر شما ظاهر شویم و کلمات بسی با ما خواند که ما اکنون از شما یاد گرفتیم همین کلمات بود مطلع شما
بودیم و هستیم شاهزاده خوشوقت شد و احوال جمشید سپیه قبا پرسید گفتند بطرف دشت خدعه بسی مکار
جادو رفت شاهزاده استقبال احوال خود با جمشید و تمام شدن طلسم از ایشان سوال کرد عرض کردند که ای شهریار اول
اینکه ما چه میدانیم دوم اینکه میدانیم کی حکم داریم که همه را امروز بجناب عالی عرض کنیم بر وقت انچه با حکم ست از امداد عمل خواهیم
آورد و از انجمله باره ما هم عرض خواهیم کرد و باره لوح ارشاد خواهد کرد بالفعل این قدر عرض میکنیم که شهریار مظفر و منصور خواهد بود
اکنون ما مرخص می شویم تا رفته خویشان خود را سلام کنیم این را گفته بدر رفتند شاهزاده بجانب دشت خدعه
روان گشت چند کلمه از جمشید سپید قبا بلج میباید و طلسم که آتش رنگ شعله در وقتی که آتشبار مستعد هلاک بود
او را رخصت کرد آتش رنگ شعله در وقتی پیش جمشید رسید که او حاضری زهرمار میکرد و حرف آتشبار جادو در میان
داشت اکتم و ضحکان و سهمان و لحمان و قهرمان و بهرام شیرقوت حاضر بودند جمشید گفت معلوم نیست که
آتشبار بر سران آدمی چه آورد اکتم گفت البته که لشکر او را زیر و زبر کرده او را کشته باشند سهمان گفت باید که خبر او
بما برسد قهرمان گفت او کار را فیصل کرده خود آمده خبر خواهد کرد بهرام گفت که بسبب اولی ناموسی کمال در لشکر ما
واقع شد که سران همه یکایک دین ضایع رفتند ضحکان گفت باعتقاد من او هرگز با آن آدمی که صاحب لوح و جام
و شکننده شش مرحله طلسم است برنیامده آخر جان خود را خواهد باخت جمشید گفت ای مسخره تو هر وقت همین
سخن یاس میگوئی ضحکان گفت سخن من بحکم مراجعت معلوم میشود و درین گفتگو بودند که شعله آتش رنگ رسید اینها همه
خوشوقت شدند که خبر خوشی آورده باشد اما آتش رنگ تا رسید سخنی نگفت و یکایک جیغ و جمشید را از سر
برگرفت و دستار خود را نیز برداشت سر و رو را بزمین زد و شروع به داد و بیداد و جزع و فزع نمود و گفت
ای جمشید مردود کولی قرمساق آخر از شومی قدم تو آقای ما کشته شد در باره تو وصیت کرده بود خبر تا بزودی ترا بمکار
جادو رسانم و الا حالا طلسم کشا میرسد و میخ در کون تو و سرداران تو خواهد کرد ضحکان گفت راست میگوئی
در واقع او هیچکسی ست و منهم همین را میگفتم لیکن این قرمساق گفته مرا قبول نمی کرد جمشید از وی اسنه مند شد
و آخر دید که آتش رنگ راست میگوید پس همان ساعت بدشت خدعه پیش مکار جادو رفت مکار بر سر دره کوهی
مکان ساخته بود و از آمدن جمشید پیشتر خبر داشت جمشید رسیده او را ملازمت کرد آتش رنگ پیشتر
رسیده بود انچه آقای او باو تعلیم کرده بود باز گفت مکار جادو پیش از آنکه با جمشید سخنی بگوید پنجاه کفش بر سر جمشید

وصد صد گفتش بر سر جادوان دیگر تواضع کرد هوش از جادوان رفت بیکدیگر نگاه کردن گرفتند و بزبان چشم با هم گفتند
که این خوب حیله ایست که ارنواز بر انگیخته اما مکار جادو بعد از گفتن کاری با جمشید معانقه کرد و او را از رنج راه پرسید و عذر مقدم
خواست جمشید از حیرت مبهوت شد ضحکان نویم گفت ای شاه جادو اکنون که جمشید پیغمبر گفتش نامبارک از گرد راه برآسود
احوال پرسید بر قاعده همین ست مکار گفت من چکنم برادرم آتش باد در وقت گذشتن وصیت چنین گفته فرستاده
بود موافق آن بعمل آوردم والا با جمشید کاری نداشتم ضحکان گفت خیریت هم درین بود که با او شما کار نداشتند والا
او را می کشتید مکار بخندید و گفت این مسخره خولی ست کیست جمشید گفت از اولاد ضحاک ست و با من شراکت در نسب
دارد و نویم من ست القصه مکار بعد از گفتن زدن جمشید را استمالت کرد و گفت ای جمشید چکنم وصیت آتش باد بود
که من با تو این سلوک کردم وجه مضایقه او هم درراه تو جان داد جمشید گفت بهمه حال هرچه شد خوش شد این را بگو که اینجا هم کاری
صورت میگیرد یا آن قحبه یعنی ارنواز هر حیله که انگیخته در آن آبروی من ریخته. پس مکار گفت ای جمشید چرا که ارنواز از طرف
خود کوتاهی نکرده که اجداد منش با جادوان راسخ خود کرد و برای اولاد ایشان عهد و پیمان گرفته نهایت اینکه حریف نیز
بسیار زبردست ست چه صاحب لوح و جام و شکستن طلسم ست ظاهرا او را آزر و حانیات عالیه. بهم میرسد لواط
واتش باد من هیچکدام حریف او نبودیم و نشستیم تو مغت در سر حیله‌ای ابرو شدی اما لواط و آتش باد که جان خود را بر باد داده
اکنون بر سر من رسیده باید دید که چه میشود و این را بدانکه بر من تحقیق معلوم شده که از اعمال سحر هرچه بردی کرده شود آن
نکند و از نیکه از لشکر او برو ر سحر چندی هلاک شد نرچه شد و من تدبیری دیگر کرده‌ام چه سرمه تیار کرده‌ام بعمل سحری
چند عمل بران کرده‌ام و یک عمل هنوز باقی ست چون آنهم کرده شود عمل تمام شود و آن عمل موقوف بر آمدن تو بود اکنون که آمدی
آن عمل نیز تمام کامل میشود جمشید گفت بفرمایید آن چیست گفت میگویم حالا این را بگو که تو همراه چند زن داری و از میان
آنها کرا دوست میداری جمشید حیران شد که آیا مطلب او ازین سوال چه باشد آخر گفت بالفعل که اختیار دلم درین مقدمه
بدست محبوبه ایست که او را ذمیمه جنگ نواز نام ست و در ابتدا مدتی با او عشق ورزیدم و آخر با او عقد بستم مکار گفت
پس او را در قصر من طلب کن تا با او هم صحبتی بدارم جمشید گفت این چگونه میشود که من زن خود را در حضور شما طلب کنم
ولی غرلی دبی ننگی را نجود قرار دهم مکار بخندید و گفت ای جمشید هرگاه چنین عقلی داشتی مالک را از دست دادی که دیده
همش لواط که کون وادی غیرت تو کجا رفته بود و بسمل آتش باد که تو مساقی کردی مضایقه نداشت جمشید گفت
آنها برای اتمام سحر اینکار کردند با وجود این من کی راضی بودم مگر گفته‌ام که مردن نزد من بهتر ازین زندگی بود دیگر اینکه
ارنواز هم بمن چنین وصیت نوشته بود مکار جادو گفت ای مرد دو من کی میگویم که زن قحبه‌ات را برای کار خود طلب
میکنم بلکه محض برای اتمام عمل سحری طلبم وارنواز مگر ترا از اطاعت من منع نوشته پس چرا امری اکتم گفت مضایقه نیست
هرچه مالک جادوان میگوید باید قبول کرد جمشید سر بزیر انداخت و آخر ذمیمه جنگ نواز را طلب داشت اکتم و ضحکان که مشتاق

نائید

جنگ

چنگ نوازی ذمیمه بود نگفته بود هر کاه از این مرد بیگانه که مکار باشد پنهان نکردی از ما چرا پنهان میکنی جمشید گفت بلی آب
چو از سر گذشت چه یک نیزه و چه صد نیزه همه حال ذمیمه را آوردند و در قصر مکار داخل کردند مکار جمشید داکتم و ضحکان
رفته در مجلس نشستند ذمیمه را جمشید بیرون طلبید او قبول نمی کرد و نمی آمد کنیزان پیغام می بردند و می آوردند مکار جادو گفت
ای جمشید اگرچه من می توانم که اسمی بخوانم که ذمیمه خود بخود بیاید لیکن برای اتمام این عمل خوب نیست و در کار تو خلل می افتد
بهتر این است که او بگفته تو بیاید جمشید فریاد زد که ای ذمیمه جان کار ما موقوف بر آمدن تست بیا تا عمل سحر تمام شود ذمیمه
حالی نگفت و آخر چون سماجت جمشید از حد گذشت ذمیمه چنگ برداشت و با وصول تمام مضمون این اشعار ادا کرد

در این مدة العمر خورشید ماه ∴ نیارد نظر بر صورت من نگاه ∴ تو در پیش نامحرمان خوانیم ∴ همین است رسم حیا داد داد

مکار جادو از این مضمون نغمه آمیز وجد کرد و گفت البته که سحر من با مدن ذمیمه بر کسی نشنید و کار جمشید صورت گیرد آنچه
میخواستم از آواز ذمیمه ظاهر شد بنوعی گفت که جمشید خود برخاست و دست ذمیمه را گرفته جبرا او را همراه بمجلس آورد همین
که نگاه مکار جادو بر ذمیمه افتاد فریفته شد و گفت ای جمشید طالعت مدد کرد که زن تو خوش صورت بر آمد و دل من با او
میل بهم رساند جمشید گفت یعنی چه ضحکان گفت یعنی اینکه مکار صاحب میخواهد او را اکاید و عمل سحر را تمام نماید جمشید
بر ضحکان خندید مکار جادو برخاست و ورق کهنه پیش جمشید گذاشت و سرمه سرخ رنگ نیز آورد و با و نمود جمشید گفت
نفهمیدم که این سرمه و این ورق چیست مکار جادو گفت این سرمه است که برای کار تو ساخته ام لیکن چون رنگ این
رنگ سرمه بد اکنون تمام است و در این ورق ترتیب تمامی عمل این نوشته اند بخوان و معلوم کن که من برای حظ نفس خود
نمی گویم بلکه این عمل ساحران هند است و زبردست ترین اعمال سحر است جمشید آن ورق را خواند نوشته بود که این
سرمه را برای کار کسی که بسازند باید که آن شخص زن خود را بیارد و ساحر در حضور او با آن زن مباشرت و بعد چون
فضله هر دو جدا شود در ظرفی خود بگیرد و با آن ساحر دیگر تا در سرمه ممزوج سازد عمل سرمه تمام نشود جمشید بسیار
ازرده شد و دشنام بسیار بار نواز داد و گفت در حیله اول کولی شدم در حیله دوم قرمساق اما این ننگ دیوثی
را که بخود قرار نمی توانم داد مکار گفت پس برخیز و برو و بدست طلسم کشته شو اکنون ضحکان گفت دیگر جان از همه
عزیزتر است جمشید سر پائین انداخت و بر بخت خود میگریست اما مکار اسمی برخواند و میدمید که با ثر آن دل ذمیمه باو میل
کلی بهم رساند ذمیمه گفت ای جمشید گریه مکن که ار نواز برای تو هر چه دیده عین مصلحت بوده منهم برای کار تو قبول
دارم ضحکان گفت آفرین باد خاتون خیرخواه چنین می باشد جمشید گفت باری خاصیت این سرمه را هم بشنویم
که موجب اینهمه بی تنگی است مکار گفت خاصیت این آنست که اگر ساحران را در چشم کنند بهر صورتیکه خواهد بر می آمد و فکر
من این است که بصورت نوشیروان با طلسم کشا جنگ کنم و آخر کار بروی غالب بیایم از پیش او گریخته بطلسم سکین سواد دم
و بسبب اینکه او تعاقب مرا کند و دنبال مرا نگذارد و او را گرفتار طلسم سازم جمشید و داکتم گفتند ای مکار او که صاحب لوح

وجام ست و نشش مرحلهٔ طلسم را شکسته از کجا که این طلسم را هم نشکند گفت من او را بدان طلسم راهی ببرم که اگر هزار
جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد وان راه غیر متعارف ست و جادوگری املاق خونخوار نام از قوم انسان در آنجا
مقام دارد هزار شاگرد ساحر دارد و در سحر بردیوان و جنیان نیز غالب ست سلطنت میکند من اولی شاگرد او بودم نمیتوانم شد
و دوازده هزار دیو و پری دارد که سلطنت ایشان میکند برای خود قلعه ساخته که انرا املاقیه نام گذاشته جمشید گفت اگر چنین
ست پس ما را پیش او چرا نمی بری تا حمایت من کند و حریف مرا جواب گوید مکار گفت تو نمی توانی آمد زیرا که او در سرحد
طلسم ست و تا با وخبر نرسد از سحری که او برانگیخته و دیوانی که او دارد البته ترا گزندی رسد دیگر اینکه من از زبان او شنیده ام که
میگفت از نواز اول در حین حیات ضحاک محبوبهٔ جد من بلبوس جادو بود و بعد از کشته شدن ضحاک با سلوان جنی یار شد
و بقاف آمد چون بلبوس بقاف رفت از نواز او را بدعا کشت وان جنی را هم کشت لهذا من دشمن جانی اولاد او یم
حکیم این جمشید هم اگرچه از اولاد اوست اما چون از مدتها سلطنت این طلسم کرده و من کویا در ملک او می باشم باین
سبب تعرض با و نمیرسانم مکار گفت حاصل اینکه ترا نمی توانم نزد او بردن چه کاه باشد که شفاعت من در حق تو نزد او
مفید نیفتد اما تو بعد از ینکه من او را گرفتار طلسم تو شد او را زیر و زبر سازد ملک خود را از دست او باز ستان سعد
کوه پوش را که دشمن تست بکش و دختر او محفل افروز را در تصرف خود در آور و برای من هم نگاه دار که بعد از ینکه این شاهزاده
کشته شود من پیش تو خواهم آمد اکنون جمشید و غیره رای ان مادر خطاب بیار پسند افتاد و گفت نه حقا که موافق
نام مکاری فعل از ین بهتر نمی توان یافت مکار گفت این سرمه محض برای همین ست که چون من بصورت تو شوم و اثر او در چشم
کشم جنیان او هم اشناسند و آخر چنین کردند که مکار و میمه را بکار گرفت و انچه جمشید گفت بعمل آورد تا سرمه تیار شد بعد از ان
ایلچی در خدمت شاهزاده فرستاده و از طرف جمشید پیغام کرد که باد شاه میگوید که حیلهای آخر شد و چه کسبب جام و لوح بر تو شعر
کارگر نیامد اکنون من بقوت بازوی خود یک جنگ دیگر با تو کنم اگر غالب آمدم بهتر والا اطاعت تو میکنم هرچه فرمای بدو
فرمان بردارم وعده جنگ ماه و کوس فلان در فلان روز ست شاهزاده خوشوقت شد که بازی نرد دی که فیصل میشود
می آمد تا با ان در رسیده از مکر مکار بیکس اکاه نکرد در شبی که صبحاه ان جنگ مقرر بود شاهزاده دیدن لوح را از کمال
خوشوقتی فراموش کرده چون بعد از گذشتن وقت بخاطرش رسید که لوح را ندیدم اعتنا نفرمود باخود گفت فردا که جنگ
بازو در میان ست نه جنگ جادو احتیاج بدیدن لوح نیست و اگر جمشید سحر نخواند بسبب لوح بر من اثر نکند القصه شب
گذشت و صبح شد لشکرها بمیدان امد جمشید با صلی نهان شد و مکار خود را بصورت جمشید برآراست و سرمه در چشم
کشیده بمیدان آمد جن بهر صورت که برآمدی بنی نوع از جسم و او را می شناسد لیکن ابخرام زاد و مکار را بسبب سرمه کسی نشناخت
و همه خوشوقت بودند که جمشید چه کید نیست که مقابله شاهزاده طلسم کشا تواند کرد چندان جادوهم نمیداند البته وبال او رسید
که چنین بخاطرش رسید القصه بعد از تسویه صفوف مکار که بصورت جمشید پرسید فنا بود بمیدان آمد بعد از طلبید شهزاده را

طلبید نمت

طلب داشت و قسم داده بیعراد و دیگری نیاید مردمی که اراده میدان داشتند شاهزاده آنها را منع کرده خود بمیدان رفت
جمشید علی تند شد و گفت طلسم کشا من قسم خورده ام که امروز بدون قتل تو آرام نگیرم که خون در جگرم کرده از آنرو که پیش
من بگریزی ترا تعاقب کنم شاهزاده فرمود باش ای حرامزاده نابکار ما مردم از جنگ هرگز هرگز نمیگریزیم فرار مخصوص شان
کفار است و برمن هم قتل تو واجب است که سلطنت ملک طلسم زرین نشان بی قتل تو مستقل نخواهد شد و با وجود اینکه واجب
ما نیست که عقب گریخته برویم لیکن تو از پس ما ما را حیران کرده من هم از خود عهد کرده ام که امروز دست از قتل تو
برندارم اگرچه بگریزی تعاقب کرده ترا خواهم کشت القصه بعد ازین گفتگو به نیزه وری در آمد شاهزاده نیزه را از دست او بدر کرده
پاره کرد جنگ شمشیر در میان آمد در آخر مکار نابکار از پیش شاهزاده بگریخت و داخل دره که منتهی به سر حد طلسم مقلم طاق
خونخوار بود داخل شد شاهزاده مرکب از عقب او تاخت هر دو داخل دره شدند هیچکس از لشکر شاهزاده از آن را اطلاع
نداشت که منع کند اما مکار برگشته به شاهزاده گفت الطلسم کشا برگرد که بعد از کفر و دینی را نخواهم گردید مرا بگذار که بیایان
مرگ نشوم و اگر پیش من خواهی آمد تا جا این مرتبه باز جنگ میکنم بنوعی که تو هراسان شوی تو از زور من واقف نیستی
که بر تو تا حال نیازموده ام به حرمت تو نگاه داشتم برو برگرد و لشکر ما هر چه خواهی بکن دست از جانمن بردار شاهزاده گفت
ای نابکار یا مسلمان شو یا من ترا میکشم بدون این دست از تو برندارم مکار سحر خوانده اثر نکرد باز گریخت شاه
زاده بجهان از عقب او دوان شد از راست بچپ و از چپ براست و از بلندی به پستی و از پستی به بلندی
مکار میگریخت و شاهزاده نیز تعاقب او را از دست نمیداد شاهزاده که از عقب او برآمد صحرای بود در راه صحرا پیش گرفت
بخندقی رسیدند که بوی مشک از آن می آمد مکار بر رسم سحر بر هوا پرواز کرد آنوقت الطرف خندق رفت شاهزاده هم
بر نوا دراهیمز کرد که او هم از خندق جست لیکن حیران بود که این بوی مشک ازین خندق می آید یعنی چه اصلاً بخاطر او خیال
طلسم نبود لیکن چون مکار دید که شاهزاده از خندق جست وان طرف آمد از کمال خوشوقتی شروع برقص کرد و چند مرتبه از
درختی بدرختی مانند بوزینه جسته بر زمین قرار گرفت شاهزاده با خود گفت که این کیدی مسخره دیوانه شده است تماشای
مسخرگی او را میکرد اما آن حرامزاده نابکار یعنی مکار بعد از آنکه مسخرگیهای بسیار کرد روی بشاهزاده آورده گفت ای آدمی
بیعقل هیچ دانستی که من با تو چکار دم تو که طلسم کشا بودی اما من عجب طلسمی بستم که تو آنرا نتوان کشود بعد از آن بصورت
اصلی شد و گفت ای آدمی بیعقل هیچ دانستی که من با تو چکردم تو که طلسم کشا بودی بدانکه من مکار جنی ام جادو ام که ترا
گول زدم و فریب دادم بعد از آن تمام حقیقت را دو لیستاده بیان کرد که با زن جمشید چکرده و برای آن دیو
با شاهزاده چنین سلوک کرد و گفت ای اسمعیل من ترا از راهی داخل طلسم مشکین سواد کرده ام که عمل لوح در اینجا جاری
نشود و خبری ترا از لوح بنظر نیاید و هیچکس ازین راه بلد نیست حالانکه لوح با تو خواهد بود نه جام بلکه جان تو نیز نخواهد ماند این
گفته از نظر انور شاهزاده غایب شد آنوقت از جان آن شهر باز بر آمد آنچه واقع شد من چرا لوح را ندیدم باری حالا به بینم

براد و مطالعه کرد هیچ خبر دران مرقوم نیافت مگر همین قدر از کرامت ایها الغافلون شاهزاده بسیار آزرده شد و نزدیک بود
که از کمال خفگی حیات را در بازد و قصد مراجعت کرد چون بدان خندق رسید که از ان بوی مشک شمیده بود دید که در
هر قدم اژدهای سیاه رنگ سر بدر کرده نشسته آتش از دهان او شعله میکشد هراس تمام بدل ان عالی مقام
راه یافت و ناچار شده بیکطرف دیگر روان شد ازنجانب مکار نابکار عذار خود را و بیشه جالگاه که پشت حصار
طلسم بود پیش املاق جادو رسانید راوی گوید که املاق جادوگری بود از ملک هندوستان که در زمانه خود در سحر
عدیل و نظیر نداشت چنانکه برور جادو لقاف رفت چنیان جادو کرد و فخر جادوان مسخر خود ساخت و داخل این طلسم
هم شده و در سرحد از عقب شکیس سواد که شاه طلسم هم نام اوست اقامت گزیده اکثر اوقات در گوشه قرار گرفته بعمل
سحر مشغول می باشد گاهی بر می آید و دیوان و انسان هر که با اوست بجای سلام انکافر را سجده میکردند و او خود را از اولاد
دیوتان می شمارد و دیوتان گروهی ست که اهل هند انها را بمنزله پیغامبران می شناسند و در اصل از اولاد قابیل است
از او گرفته تا قابیل پدران او هم ساحر بوده مکار نابکار شاهزاده را گرفتار کرده پیش املاق رفت و در میان مردم
خود نشسته شروع بصحبت کرد انچه خود کرده بود تقریر می نمود اشلق جادو که سرگروه شاگردان املاق بود گفتند که
استاد بعد از سه روز خواهد بر آمد انچه او در حق ادمی حکم کند عمل خواهم آورد و اکنون بی اجازت او ما او را چگونه بکشیم
مکار گفت هرگز او را مهلت یک آن نباید داد جواب شاه جادوان بر ذمه من شما چند کس را همراه من دهید
که رفته او را بکشیم املق و اشلق قبول نکردند لیکن بعضی از جادوان که لقلاط و سماح و طفلاق وغیره نام داشتند و ده
کس برخاسته رفیق مکار شدند و گفتند که شاه جادوان هم دشمن خدا پرستان ست از ما برگشتن او ازرده
نشود بلکه آفرین گوید این را گفته بر سر شاهزاده روان شدند بعضی از ایشان سوای سحر ورزش پهلوانی و سپاهیگری هم
داشتند لقلاط ازرق چشم سرگروه اینها بود با هم مصلحت کردند که لقلاط و سماح خود را بشکل پهلوانان بر آیند
و باقی از دور سحر بخوانند اگر سحر اثر نکند اینها بزور پهلوانی بر شاهزاده غالب آیند و او را بسته بیرند لیکن دغدغه این را
داشتند که بسبب لوح بر شاهزاده سحر اثر نخواهد بخشید القصه بر سر شاهزاده روان شدند در وقتی رسیدند که ان شهریار
هم گرسنه بود و هم تشنه و ران بیشه و بران نه میوه بود و نه آبی آن شهریار در کمال اضطرار طی مسافت میکرد و پیوسته
مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می نمود و با بخت خویش در عتاب بود و خود را بر نسیان از دیدن لوح ملامتها
میکرد که ناگاه گردی پیدا شد لقلاط بر مرکب سوار سماح در مکمل در کمال صلابت در رسید و بانگ بر شاهزاده زد
که ای برگشته بخت کیستی که درین بیشه باین جرات راه میروی شاهزاده نگاه کرد عجب کبری پر زوری بوجود متوری
یافت باز لقلاط گفت ای خیره سر نمیدانی که این بیشه را جالگاه نام ست من ترا کی گذارم که باین اسودگی سیر
بیشه کنی شاهزاده لاحول خوانده گفت ای حرام زاده بدبخت اسودگی که من دارم نصیب تو باد ای نادر بخطا گرسنه

واملق جادو

و زن

وتشنه میکردم این چه آشوب کست جادو بقاه قاه خندید و گفت بهمین مشفقت یکروز عاجز گشتے و بستوه آمدی اخر نه ضعیف
الخلقی بی وحقیر البخشه کنون بیا بگفته ما باش تا ازین مهلکه نجات یابی شاهزاده دانست که شاید سخن مشفقانه بگوید که من
مطلب پرسم وخطی در لوح ظاهر شود گفت بگو چه میگویی لقلاط گفت اول اینکه لوح را با جام وانچه داری بمن دهی بعد ازان همراه من سو
بیائی و شاه جادوان را ملازمت کنی و از دین آبای خود برگشته صورت قابیل را سجده کنی بعد ازین ملازم من باشی که چون
ترا از شاه جادوان التماس کنم شاهزاده اول جرئت کرد و بعد ازان از غصه بر خود بلرزید و با وجود ان حالت به تندی
تمام گفت با من ابرام زاده نابکار سرت در کُس زن شاه جادوان کرده با من بگو که تو کدام سگی و شاه جادوان کدام
کلال ست و این چه جاست و تو با من چه عداوت داری لقلاط گفت مرا لقلاط ازرق چشم میگویند پهلوان زمان و غلام شاه
جادوانم که امروز چشم و چراغ اولاد قابیل ست که ترا بان هنداور ادوج او تار کوبید خلف الصدق هبادیوست و من حکایت
مکار جادو که کمترین سگی که شاه جادوان املاق جادوست اعدام که ترا زبون کنم اما چون ترا دلاور دیدم خواندن
سحر را بر تو حیف دانسته اراده کردم که ترا بزور بازو ببندم و حلقه کمان اسیر سازم باز چون از تو کلمات عجز شنیدم
رحم کردم واز قتل تو درگذشتم بنابرین کلمات نصیحت گفتم شاهزاده فرمود ای کافر مردود با وجود این خلقت ضعیف
هم اگر بای سحر درمیان نباشد از عهده مثل تو کبری بقوت الهی توانم بیرون آمد تو چه سگ باشی که انکس از تو بترست
جادو بسیار ذلیل و شرمنده شده از کمال غضب نیزه که در دست داشت بر شاهزاده انداخت شاهزاده خدا را یاد
کرده و صلوات بر پیغمبر فرستاده بقوت بازوی جهان کشا نیزه از دست آن کم تر از وی بهیا باتاسانی بدر کرده که کبر آشفت
و دشمن نیز بینداخت شاهزاده انرا مانند نیزه از دست او گرفت لقلاط بر گریبان شاهزاده چسپید هر دو تلاش در آمدند
بعد از سعی دو باس جادو خود را مقابل حریف ضعیف یافت بنیاد سحر کرد بسبب لوح در شاهزاده اثر نکرد آخر در محل زد
آفتاب ان مهر فلک سیادت و شجاعت شاهزاده فلک شوکت اسمعیل بن احمد قد و قامت آن پر ضلالت را از
صدر زین در ربود و دور سر گردانید خودی که بر سر جادو بود جدا شده بزمین افتاد شاهزاده ما یقدر از وی پرسید که نزد
تو دین اسلام حق ست یا نه آن ملعون واهی گفت شاهزاده از کمال غضب بقوت تائید او را بر هوا انداخت خاری مانند
نیزه در یکطرف دمنت بود که نمران بیشه توان گفت قضا را لقلاط معلق زنان بر سمت آن خار آمده سر او در آن وقت
باهین بود آن خار در اصل او جا گرفت حکم دار بهم رسانید تا اینکه نوک خار از کون او سر بیرون کرد با نر بحت سوخته او مانند
کباب سیخ گشت در آن وقت بادی از وی جدا شد که در تمام صحرا چید و متعفن ساخت شاهزاده خنده زنان و نفرین کنان
از وی دور تر رفت اما مکار جادو که پوشیده پنهان این تماشا را میدید چون این قتل عجیب و هلاک غریب بچشم او دید بسبب
عداوت جبلی که آتش با خاک دارد و با وجود ان دوستی و نظر بکار خود موجب ضیغمه مکار گشت با که مشیره زنان هست سراج
و ملصلان که تا سفت جادوی دیگر بر سر کوه سنان سرها میکردند رسید خلاصه کلام اینکه چون لقلاط بر سر شاهزاده رفته بود

اینها با هم گفتند که البته لقلاط یا آن طلسم کشا را میکشد یا اسیر میکند پس ما جرات خود را عبث باین
تماشای سهل ضایع کنیم وقت را غنیمت دانسته شراب بخوریم آن بود که چنین واقع شد و در آن کوه هر یک
از این ... جادو بعلم سحر باغی و نهری و امثال آن ساخته و اظهار هنرها نموده بود القصه جادوان با هم دماغی خوش
داشتند که مکار رسید و او را از یادان تماشا ضبط خنده ممکن نشد جادوان مکار را خندان دیده دانستند که
آن خدا پرست بیچاره از دست لقلاط کشته شد که مکار خنده زنان می آید سمراج گفت راستی اینکه عبث آن
خاکی که همجنس ما بود برای خاطر آتشی که مکار باشد بقتل رسید بلکه اطاعت میکرد و یکی از نامی شد طقلاق گفت همجنس
معلوم شد مکار را با این بیچاره عداوت شدید بود که بکشتن او اینقدر خوشوقت است که خنده او بند نمی شود سمراج گفت
او عداوت داشت ما را هم تعصب جنس ضرور بود هر یک از جادوان سخنی میگفتند درین اثنا مکار رسید سمراج
گفت ای مکار بر دفع دشمن بسیار خندانی مکار گفت خیر دشمن که بود لیکن مرا بر اتفاق عجبی خنده دست داده که بر ضبط
آن قادر نیستم پرسیدند آن چیست مکار تمام قصه جنگ و وضع هلاک لقلاط بیان کرد که موجب خنده من بر آمدن خار
و باد از مقعد لقلاط است جادوان که این سخن شنیدند جهان روشن در چشم ایشان تاریک گشت و اول هر کدام
بقهر تمام هم ولگدی و سیلی و طپانچه و مشتی دکردای ضیافت مکار کردند بقدری که معتدبه شد بعد از آن گفتند ای حرام
زاده بی ایمان برای والد از نای نطفه شیطان وای دشمن بنی نوع انسان ترا با ما عداوت جبلی با انسان داری که بر مردن
لقلاط خنده میکنی ای حرام زاده قتل لقلاط دلاوری کشته شود و بازوی ما شکسته گردد اینها همه نیست مگر نحوست تو باشد
و تو خندان باشی طقلاق باز از غضب چنبی مشتی زد که دندانهای او را شکست میخواستند بکشند پس سمراج گفت
قتل این حرامزاده حالا مناسب نیست که بارباب صحبت شاه جادوان است القصه بعد از ایذای بلیغ از وی پرسیدند
که ای حرام زاده انصاف کن قتل لقلاط موجب خنده می تواند شد مکار گفت بر قتل لقلاط که تمام عمر گریه خواهم کرد لیکن
وقت خنده همین بود من چه کنم شما هم اگر می بودید خنده میکردید خصوص در وقتی که آن نیز مانند تیر از او برآمد و لفتح او داشد
چنان تقریر کرد که جادوان نیز بی اختیار خنده کردند بعد از آن گفتند که حالا چه باید کرد مکار گفت که سوای جادو
هر کاری که خواهید بکنید اما جادو بسبب لوح بروی اثر نخواهد کرد طقلاق که پهلوان خود پهلوان تر از لقلاط بود گفت جادو که
کنار من او را بیک سیلی زبون میکنم مقرر شد که شب را در همین کوه بگذرانیده فردا با شاهزاده جنگ کنند لیکن مکار که
هر ساعت همین را میگفت که آن شاهزاده طلسم کشا بعجب نحوی لقلاط را کشت از آنجانب شب بر شاهزاده جلیل
جلال بلند اقبال بدینمنوال گذشت که چون لقلاط جادو بجهنم پیوست شاهزاده مرکب او را بدست آورده مطهره آب و چند
کلیچه و آب خورانیده نماز کرد تمام شب بیاد الهی و حسرت نبودن لوح بگذرانید روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریچه خاور برآورد
طقلاق مسلح و مکمل شده از سمراج مرخص شده بر شاهزاده آمد جادوان دیگر نیز مع مکار از عقب او آمدند و بیکطرف استادند

شعر

شد اما طلاق تیغ چشم متوجه شاهزاده گردید شاهزاده بعد از نماز بذکر مشغول بود و مرکب بر پوشش استاده که آن جادو
نظر او بر وی آمد سوار شد با خود گفت که امروز حرام زاده دیگر می آید و این همه را مکار می آرد که آمده باشد خدای بزرگ ست
اما جادو تا رسید بانگ بر شاهزاده زد که باش باش ای خدا پرست دشمن ساحران ما قتل ترا تصور کرده ایم و دل حسرت خورده
بودیم حال آنکه تو مثل لقلاطی را کشتی و داغ بر جگر جادوان گذاشتی بگیر از دست من القصه نیزه و گرز و شمشیر بمیان انداخت
و شاهزاده همه را رد کرد تلاش مشغول شدند جادوی گردش نرفت وقت ظهر شاهزاده طلاق را هم از صدر زین در ربوده
در وقت چرخ دادن کمر زنجیر پاره شد شاهزاده بچلدی دست دراز کرد یک پای کره بدست شاهزاده باقی دیگر او بران
شد مرکب بر پوشش پای دیگرش را بهم گرفت شاهزاده از کمر او واقف بود بر کیفیت مضبوط نگاه داد در قوت
کرد از هم درید سمراج چون چنین دید گریبان را درید جادوان دیگر خاک بر سر کردند مکاره رنو قت روی خود را سیاه
کرد گریبان را درید برابر سمراج آمد و اول گریه بسیاری کرد بعد از آن گفت ای ملک السحر ای سمراج اگرچه هلاک لقلاط تمامی
عجیبی داشت اما قتل طلاق هم تعجب نوعی مضحکی واقع شد که یکپای او در دست حریف و پای دیگر در دهن اسب
او برابر عوض پاره شدن و چرچر کردن استخوان برابر اخلاط نیز انهیا مضحک بود شما انصاف کنید که راست
میگویم یا نه سمراج در قهر شد و گفت ای مادر بخطای حرامزاده معلوم شد که دشمن جان ما تو بودی که پیوسته بر فنای ساحران
خوشوقتی میکوئی و مسخرگی میکنی حکم از شاه جادوان می ترسم که تو بار یابی مجلس او شوی والا ترا پاره پاره میکردم و از
غصه حکم کرد تا بار دیگر او را کف کاری کردند و سمراج خود مستعد جنگ شد سلاح خود را درست میکرد مکاره خاک از خود دور
کرده باز در مقابل سمراج آمد و گفت آه هر لحظه روزگار دهد داغ بر دلم بر خم غم زکشت و هر که دید حاصلم که کدام
غم را شمار کنم غم مردن لقلاط بخورم یا غم کشته شدن طلاق بخورم یا ده بهم یا بر حال شما که اکنون رفته کشته خواهید شد
گریه کنم سمراج داغ شد و جنگ کش و دیگر بر دی زد و بمیدان آمد بر شاهزاده حمله کرد جادوها خواند فایده نکرد شاهزاده او را
مع مرکبش چهار پرکاله ساخت مکاره با وجود کافر بودن بطریق خوشطبعی صلوات خواند و گفت ای جادوان من
دروغ نمی گفتم جادوان را تاب نماند و یکبار بر شاهزاده ها دار ریختند و آخر رشته حیات خود را بشمشیر شاهزاده
گسیختند و بجهنم گریختند چه سحر که اثر نداشت شاهزاده همه را کشت مکاره نعره زد که ای خیره سر اکنون که ده سردار شاه
جادوان را کشتی خاطر جمع دار که هیچگونه جان بر نخواهی برد این را گفته بدر رفت شاهزاده در آن بیشه حیران و سرگردان
میگشت آب در آن صحرا نبود و لیکن مطهره های آب از مرکبان جادوان مقتول بدست آورده بود با چند کلیچه و میوه تا اوقات
بسر می برد و مرکب را نیز قدری میداد و راه بهیچ منزلی نمی برد چرا که مقام جادوان دور بود و از نظر ناپدید و این بیشه
جایگاه از اصل طلسم بود آنرا بدانش اینکه اگر صاحب لوح هم از نامساعدت بخت گرفتار این بیشه گردد و از نحوست این بیشه
خطی در لوح ظاهر نشود و او همچنان سرگردان بماند باز اگر مدد غیبی بادی رسد از آن بلیه نجات یابد والا هم در آن بیشه

هلاک شود درختان این بیشه خار و زقوم بود و آب که در انجا اصلا برای نام هم نبود و در منتهای بیشه ان طرف دیوار طلسم مشکین سواد
بود کوهی داشت و بارها عمارات نیز داشت که املاق جادو در ان کوه مقام گزیده بود زیر دیوار طلسم بسر می برد و از اندرون
طلسم او هم محروم نبود که مخصوص صاحب لوح است و این بیشه جا لگاه گویا نو شکار طلسم کشاست و موضع خطرناک است جا اگر
راهی که برای صاحب لوح مقرر است ازان راه نرود و دشمنی او را گرفتار این بیشه سازد چون مقام زلت ست نحوست ان
موکلانی که هر دم برای هر کار بر لوح رقم تازه می نویسند درین بیشه نباشند و چیزی ننویسند و منتظر مدد غیبی برای دارندهٔ لوح باشند
اگر رسید بهتر والا دانند که در تقدیر او چنین مقدر بود بنابرین که بیشه آب نداشت جادوانی که بجنگ شاهزاده آمدند آب همراه داشتند
میوه و کلیچه نیز که بالفعل بکار شاهزاده آمد و اعدا سبب رزق او شدند و الا هلاک می شد * عدو شود سبب رزق
گر خدا خواهد * خمیرمایه دوکان شیشه گر سنگ است * اکنون بر سر داستان مکار بدکار علیه اللعنه می آیم که او در محلی
که در حضور مکار ازان جادوان غداری هم زنده برنگشت از ترس انکه با ملاق چه جواب دهند همه خود را زیر تیغ شاهزاده رسانیدند
دیدند زخم رسیدند مکار با خود گفت طرفه قباحتی شد که دو سردار عظیم از لشکر شاه جادوان کشته شدند و هم جنس او بودند
البته که بر تو غضب شود و ترا بکشد باز با خود گفت که غرض از منسخری برای نجات چاره نیست روان شد می آمد تا به اشلق
جادو و املق جادو که خلیفه بودند رسید اینها شراب میخوردند لعین الیشان بود که ان بیچاره نوجوان یعنی طلاکشانرا کشته آمده
گفتند ای مکار حیف از جوانی ان بیچاره که تو آن را بکشتن دادی مکار گفت یک بیچاره چه بلکه بگویید افسوس
از جوانی و سرداری و کوزه بحرامی چنین نابکار ما که اشلق و املق حیران شدند که چه کو میخورد و مکار درین اثنا شروع
منسخری کرد چه گربه های رسا ذ ناله های غلک فرسای می نمود و قتل ان جادوانرا نقل میکرد خصوصا نقل قتل اقلاط و طفلاقی
بقسمی کرد که او گریان بود و دیگران بی اختیار خنده کردند و نحرام زاده فی الواقع کاری میکرد که در حالت گریه تسبی صورت می ساخت
و آب و تاب نقل میکرد که موجب خنده دیگران میشود فریادها بمرتبه بلند کرد که املاق جادو شنیده برآمد اگرچه روز برآمدن او
هم بود خبر شد که شاه جادوان بیرون می آید جادوان و دیوان دو طرف صف بستند املاق برآمد همه بجای سلام سجده
کردند املاق مکار را نظر بر منسخری او سابق هم دوست میداشت چون دید گفت ای مکار تو بودی که فریاد می کردی بگوی
چه خبر است مکار سجده دیگر بجان کاور کرده احوال را از ابتدا تا انتها بالی مها با ابی تحاشا بیان کرد و علی حده در شرح دادن تقصیر
رسانیدن حرامزاده یعنی املاق نیز خنده بسیار کرد و گفت خداوند قابیل اجل آن جادوان را باین نوع مقرر کرده بود
لیکن ای مکار اگر ترا منسخرهٔ خود نمی دانستم میکشتم بهمه حال اکنون هزار کس از جادوان و هزار کس از دیوان را بردار
ببر و او را اسیر کرده بیار لیکن اگر سر او را آوردی بس من البته ترا خواهم کشت زیرا که میخواهم او را ببینم و به نوعی که میخواهم
بکشم که دشمن شدید خداوند قابیل است مکار قبول کرد و چار صد کمند نیز طیار کرده همراه گرفت دیوان نیز باشکال آدمهای قوی
هیکل متشکل شدند و یکبار در ان بیشه رسیده از چار جانب بران شهریار ریختند و با تیغ و تیر و نیزه و خنجر تاختند

ازین طرف

عتمے

از این طرف شاه زاده نیز کمر شهادت بسته با تیغ سیه تاب در میان ایشان بر آمد و کشتن آغاز نهاد و بسبب
جام جم نه ایشان بر بدن شاهزاده کار نمی کرد و تیغ سیه تاب یکی را دو و دو را چار میکرد تا عصر قریب دو صد جادو و سیصد
دیو از دست شاهزاده راه سقر پیمودند غریو از جان جادوان بر آمد با مکار گفتند ای مکار حق بجانب تلیطاوغره بود این
جوان طرفه بلائیست مکار گفت باری بچشم خود دیدید و اکنون تدبیر اینست که این چار صد کمند درین خارها بگسترانید
بنوعی که چون پای مرکب او داخل حلقه کمندها شود بند شود تلیطاوغره را اسیر کنید و جنگ گریز کرده از پیش او در احاطه
کمندها بیارید چنین کردند تا باین تدبیر بر شاهزاده ظفر یافتند و او را دستگیر کرده با مرکب او نزد املاق بردند مانند شیر
که او را بهزار زنجیر بگیرند بند بر بند بکمر مبارک او را کمندها و دولا و سلاسل بسته بودند املاق نگاهی بشاهزاده کرده گفت ای خدا
پرست پدر و اولاد هابیل لوح طلسم را بهم رسانده قصد شکست طلسم کردی لیکن دیدی که خداوند قابیل چگونه ترا بدست
من گرفتار کرد اکنون معلوم کردی که طلسم شکستن چگونه بود شاهزاده فرمود ای حرام زاده نابکار اگر طالع مندی و دولت و اقبال
یاور ترا خواهم کشت و طلسم را هم خواهم شکست جادو بخندید و گفت بشرطیکه از چنگ من نجات یابی لیکن ترا حالا می
کشم شاهزاده فرمود خوب رضینا بالقضا زانکه اگر چنین هم باشد مانند اجداد خود شهادت خواهم یافت جادو گفت
الحج ۱۲ الحلقه و جام و لوح را از وی بگیرند شاهزاده مجبور بود گرفتند املاق همه را در صندوق کرده در خلوت خانه خود گذاشت
گفت بعد از قتل این خدا پرست هرچه رای من اقتضا کند در باره این اشیا عمل خواهم آورد و بعد از آن گفت این
خدا پرست بیچاره اکنون بی پر و بال شده برو او را قید کنند و من بعد از سیزده روز از خلوت خواهم بر آمد و آن روز روزیست
که قابیل هابیل را کشته یعنی جد من قابیل جد اینرا که هابیل باشد کشته آن روز روز عید ماست بیرون می آیم سر تا پای
این خدا پرست را نمک سود کرده زنده بریان میکنم و قدری قدری بعنوان تبرک بهر ساحری میرسانم تا بخورند و شادی
کنند جادوان بار دیگر بان کافر سجده کردند و چون رخصت شدند جادو گفت صورت قابیل را هم در همان روز برای سجده
بر می آرم آخر چنین کردند شاهزاده را در قید نمودند و اسباب او را املاق در پیش خود نگاه داشت مکار این حقیقت را
نوشته بدست جنی داده به پیش حمید لعین فرستاد اما … ملک زادان نوجوان جدید الایمان جنی سرور
… شاهزاده … تاریخ سیزدهم خوش گوش کنید که این هر دو جنیان چون از شاهزاده عالی درجات کلمات طیبات
آموخته مرخص شدند حق تعالی ببرکت دین مبین ایشان را الفت قدرت داد که بر دخول و خروج طلسم باختیار خود قادر گشتند
القصه بملک خود رفتند که قلعه زرنگار نام داشت و از مضافات قلعه سیم قاف بود در آنجا رسیده خویش و قوم
خود را بدین محمدی در آوردند و همه را مسلمان کردند پدر ایشان صاحب شصت هزار دیو و پری بود چند روزی در ملک خود بودند
آخر شوق دیدن شاهزاده بر ایشان غالب گشت متوجه طلسم شدند لشکر را بجا گذاشتند چند پری زاد مخصوص را همراه
گرفتند و در اثنای راه اسیر شش نام جنی یک صفحه بند ایشان آورد و گفت که تحفه مقام من همین است

خاصیتش این است که بسیار عجیب است چنانکه این را اگر کسی بهر دو انگشت مالیده بهم گذارد بعد از اندک
هوا خوردن چنان بهم چسپند که مگر بکاره جدا شوند یا با آب گرم و روغن بسیار بعد از مشقت بسیار و این ضمغ در میان سنگ
پیدا می شود و ضمغ الحجر نام دارد شاهزاده سرونج خندید و گفت ای احمق ای احمق این بچه کار می آید گفت حکیم تحفه مقام من همین
بود و آورده ام شاهزاده   سرخیون گفت که ای برادر بیچاره امیدی هرچه داشت آورد باید گرفت
تا دل او نشکند شنیده که داشته آید بکار گرچه بود سرمار این را گفته آن ضمغ را از وی گرفت انعامی با و داد و برفت
نارنج بسیار شوخ مزاج و عیار طبیعت بود آن ضمغ را خود نگاه داشت القصه هر دو داخل طلسم شدند لشکر شاهزاده اسمعیل را
در دشت خدعه یافتند و در مقابل آن لشکر جمشید را دیدند از انجانب ملک ماهون و ازرق شاه و خسرو شاه و غیره و دیگر
شاهزاده هوش را باخته از خود و خواب افتاده بودند و باهم میگفتند که این چه بلا است که سه روز گذشت و شاهزاده برگشت
و نه از مکار اثری ظاهر شد هر کدام سخنی میگفت بعضی گفتند معلوم است که شاهزاده و مکار را کشته اند هیچ کس نمی گفت بعضی
دیگر گفتند که مبادا مکار ناکاران شهریار را بلای گرفتار کرده باشد و هر کرا میگفتند که از وی خبر بیاورد کسی از ترس جادوان
طلسم قبول نمیکرد انها در کمال پریشانی و اضطرار بودند که این هر دو دلاور یعنی سرونج رسیدند ملک ماهون وغیره خوشوقت   نو نارنج
شدند یکدیگر را دریافتند مجلس بر روی ایشان برآراستند شاهزاده نا احوال سلطان کوچک پرسیدند ملک ماهون
تمام حقیقت را بیان کرد آه از جان هر دو برآمد پرسیدند که شبی که جنگ مکار با شاهزاده مقرر شده لوح را هم دیده بود
گفتند نه بود و بر شاهزاده لی معلوم بود که مکار جادو بجنگ می آید زیرا که آن حرام زاده خود را بصورت جمشید پلید برآورده جنگ
کرد شاهزاده دیدن لوح را فراموش کرد و دیروز هر ما معلوم شد که جمشید در لشکر خود موجود است و این   را مکار جادو برانگیخت
و خدا داند چه عمل کرد که همگی از جنبیدن باهم او را شناخت سرونج که این ماجرا شنیدند گریبان را چاک زدند و بنیاد   نو نارنج
گریه کردند و گفتند که لی نیک مکار ناکار شاهزاده را در دست جادوگان گرفتار ساخت اکنون سخن در حیات دمیکرد
چراکه املاق جادو که شاه جادوان لقب داشت دوران هیئت مقام دارد انگاه تمام قصه هیئت جادوگاه و املاق دین پناه در بارگاه
نقل کردند و همه ارکان دولت و امرای شاهزاده یار زید شو نزدیک بود که لشکر برهم خورد هر دو جنی منع کردند که خوب
نیست داخر سرونج باهم نشسته رای زدند که اکنون ما را چه باید کرد شاهزاده سرونج گفت ای برادر مجاز من چنان میرسد   نو نارنج
که رکوه خضر بجهت حضرت خضر علیه السلام برویم که در دشت بانه روز کیابا حضرت خضر در آنجا حاضر می شوند باید که طالب خضر در شبانه
روز بقدر یک پهر زدن هم خواب نکند و حال آنکه خاصیت آن کوه غلبه خواب است هر چشم کسی که بالای آن برآید و ما آن اسم
که از بهر خود یاد گرفته ایم میخوانیم تا رفع خواب کند و ما را چون بخدمت خضر اتفاق سعادت ملاقات حاصل شود احوال شاهزاده
بگوییم و هر سبیم تا چه فرماید نارنج گفت بسیار خوب گفتی به ازین تدبیری نیست اما من امشب لفن عیاری بلشکر جمشید
میروم بلکه چیزی معلوم کنم القصه شاهزاده نارنج بصورت مبدل در بارگاه جمشید حاضر شده بود و گفتگوی اهل مجلس می شنید جمشید

گفت